

« مُحاق »

آدمها(به ترتیب حضور):

- ۱- مژگان طلوعی: همسر بهرام طلوعی، ۳۸ ساله، نویسنده و محقق
 - ۲- دکتر جولایی: حدوداً ۴۰ ساله
 - ۳- بهرام طلوعی: داستان نویس ۴۳ ساله
 - ۴- مسعود شوری: خبر نگار روزنامه پگاه، جوان
 - ۵- منصور: کتابدار کتابخانه عمومی، مسن
 - ۶- شاهینی: رئیس انجمن ملی نگارش، ۵۵ ساله
 - ۷- نامور: مأمور امنیتی، حدوداً ۴۵ ساله
 - ۸- کتایون: دوست مژگان، کمی جوانتر از او
- و...
- دکه دار (میانسال-قسمت چهارم)- مرد(نه چندان جوان-قسمت چهارم)
پستی (پیر مرد-قسمت ششم)

نویسنده: «ایوب آقاخانی»

قسمت اول

خانه بهرام طلوعی...
از کمی دورتر - طبقه بالا-ملودی
نرم بلوز (blues) به همراه
صدای خنده و زمزمه های گنگ
چند زن در فضا منتشر میشود...
صدای زمزمه ها و کلمات گاه در
فضا برتری دارد اما به ناگاه با
خنده هایی به هم می ریزد...
در شنیدگاه ما-پایین (سرسرا) کسی
نیست... صدای زنگ در به گوش
می رسد اما فضا نمیشکند... دوباره
و دوباره حال صدای پاهای مژگان
را داریم که از جمع مهمانی خارج
میشود و احتمالاً چند پله پایین میاید
گوشی اف اف را بر می دارد:

مژگان (هنوز با ته خنده های کمرنگ در صدا) بله؟!... اوه دکتر شما یبین؟! بفرمایین تو! باز
شد؟!... البته (میخندد)

گوشی را می گذارد و رو به بالا به
مهمانانش بلند میگوید:

مژگان مریم!...!... می بخشین... دکتر جولایی او مده... منتظر باشین میام!

صدای زنی از بالا مژگان جون طولش ندیها! اما کم کم میخوایم رفع زحمت کنیم!

مزگان (هنوز بلند)حالا کجا؟ بشین خودتو لوس نکن تازه اول شبه!

صدای در سر سرا که باز میشود
دکتر جولایی وارد میشود.

جولایی (بسیار مزورانه) اوه... این چیه؟! واقعا" به نظر شما این چیه؟! سعادت؟! منم
همینطور فکر میکنم!

مزگان (خنده)سلام دکتر!...چی رو میگین؟

جولایی اینکه بنده از اینجا سلام بلند بالای خودم رو به پیشگاه شما که در کنار تصویر
خودتون به شاهکارهای مجسمه سازهای اومانیست یونان می مونین پرتاب کنم!
مزگان اوه....سلامتونو اگه پرتاب نکنین خیلی بهتره!

از پله ها پایین میاید... در حال پایین
آمدن:

جولایی فکر میکنم دیگه وقتشه که جای این تابلورم عوض کنم...انگار خیلی تو ذوق میزنه!
نه نه... این کارو نکنین خانم! اوج سلیقه شما در انتخاب جا برای چنین تصویری
متبلوره!

مزگان خوب...خوش اومدین دکتر! از دیدنتون تعجب کنم؟

جولایی (با تکخندی بلند)مگه من کم اینجا میام که شما تعجب کنین؟

مزگان خوب!بی دعوت هیچوقت این موقع شما رو ندیده بودم!

جولایی (با کنایه)فکر میکردم من همیشه اینجا دعوت دارم!

مزگان البته دکتر!مخصوصا"اگه بخواین تو دوره مطلقا"زنانه من و همکارانم که الان در
طبقه بالا داره آخرین دقایقش رو طی میکنه شرکت کنین!

جولایی هوم!یعنی که من مزاحم شدم!باید از ترنم موسیقی مورد
علاقتون حدس می زدم!«بلوز»!س

مزگان (دلجویی میکند)شوخی منو به دل نگیرین دکتر!یعنی ما نمی تونیم با آشنای سالیان
دورمون شوخی بکنیم؟!!

جولایی چرا خانم؟چرا؟بنده اعتراضی نکردم....کردم؟

مزگان خوب گفتم شاید شما..

جولایی حرفشم نزنید!(کمی سکوت)ظاهرا" بهرام نیست!

مژگان بله... تا اولهای شب معمولاً" نیست... مخصوصاً" این روزها... می دونید که...

جولایی باز هم کتابخونه!؟

مژگان بله به نظر میرسه دیگه نمیخواد برنامه شو تغییر بده!

جولایی منظورتون چیه؟

مژگان اون معمولاً" وقتی که نوشتن کاری رو تموم میکرد تا شروع کار بعدی می رفت کتابخونه! اما الان...

جولایی یعنی حدود دو ماهه که هیچ کاری رو شروع نکرده؟

مژگان چرا اتفاقاً" حدود ۴۰ روز پیش یه داستان بلند شروع کرده ولی نمی تونه روش کار روش کار کنه... اصلاً" کتابخونه رونمی ذاره کنار... می گه بوی پوسیدگی کاغذها رو دوست دارم... میره اونجا و توی کتابخونه ول می گرده... تا اون جایی که من می دونم کتابهایی رو هم که اونجا می خونه سعی می کنه از قدیمیترین موجودیهای کتابخونه باشه!

جولایی راستش من هم به خاطر بهرامه که مزاحمتون شدم البته چون احتمال می دادم که خودش خونه باشه، توضیحات لازم رو توی کاغذ براتون نوشتم که ظاهراً با نبود ایشان به این هم نیازی نیست..... می تونم شفاهی به عرضتون برسونم!

مژگان (بی تفاوت) بفرمائین!

جولایی خوب نمیدونم چه جو ری بهتون بگم مژگان خانم! تصور میکنم باید تا حد امکان خلاصه و سریع بگم... (با خنده قبا سوختگی) به خصوص که این لگن رو بدجایی پارک کردم...

مژگان راستی من فراموش کردم بپرسم... چیزی میل ندارین؟ نمیخواه اینگلوبی تازه کنین؟

جولایی (کمی دستپاچه) اوه نه... متشکرم!

مژگان نمی شینید؟

جولایی همینجوری راحت! ممنون!

مژگان (چیزی کشف کرده) خوب پس من مطمئن شدم که شما از شوخی من رنجیدید...

جولایی او نه... نه...

مزگان (امان نمی دهد) و تاوان این رنجش اینه که حتما" شامو پیش ما بمونین و گرنه...

جولایی حرفشم نزنید! من خیلی زود وسوسه می شم مادمازل! (میخندد) مطمئنا بعدها فرصت مناسبتری پیدا میشه که سایه لطف تونو رو سرم حس کنم!

مزگان امیدوارم!

جولایی (نفسی عمیق می کشد) گفتنش آسون نیست! متاسفانه تشخیص دکتر تیموری که من از بهرام خواسته بودم بره پیشش، زیاد جالب و خوشحال کننده نیست!

مزگان (کنجکاو) خوب؟!!

جولایی اون معتقده که بهرام بالقوه پارانوئیکه!

مزگان یعنی چی؟

جولایی یعنی چه جوری بگم... اون الان از نظر روحی و روانی تومسیری افتاده که به یک بیماری پارانوئید حاد منتهی می شه... توضیحش برای من که روانشناس نیستم کمی سخته به نظر میرسه که اون توجه بیشتری نیاز داره ... در خونه یا بیرون فرقی .. نمیکنه! این جور افراد اگر مداوا نشن احساسشون با همه خصومت آمیز میشه... البته تدریجا"... احساس تنهایی و بی کسی مهمترین محرکشونه که با گسترش کانون توجه بهشون احتمال بهبود هست... وگرنه اونها کم کم در برابر همه گارد میگیرن و با وجود سوءظن به اطرافیانشون مدام تلاش میکنن که خودشونو تثبیت کنن! مدام دنبال پوزیشن موجه حق به جانب میگردن و دنبال تسلط مطلق... نتیجه همچین روندی .. استیصال مطلقه و ممکنه فرد دچار انواع بیماریهای روانی بشه... مثلا افسردگی ، خصومت و حتی میل به نابودی دیگران و خود. متوجه هستین خانم؟

مزگان او هوم!

جولایی پس چرا ساکتین؟

مزگان چی بگم؟

جولایی کاملا" روشنه؟! سوالی چیزی ندارین؟

مزگان خطرناکه؟!!

جولایی (کمی با کنایه) برای خودش یا اطرافیانش؟

مزگان فرقی هم میکنه؟

جولایی (فکورانه مکثی میکند) بیشتر برای خودش!

مزگان ...و برای اطرافیانش؟

جولایی خالی از خطر نیست!

مزگان (تکانی به خود میدهد) ادامه بدین دکتر!

جولایی باید بهش فرصت و میدان داد که مکانیزم جبرانشو به کار بگیره!

مزگان یعنی؟

جولایی یعنی بهش توجه بیشتری بشه..در هر زمینه ای که براش اهمیت بیشتری داره.....
خونه یا حوزه نویسندگی اش!هر دوماهمن! شمام بیشتر بهش برسین!

مزگان (با کنایه) فکر میکردم این شمارو ناراحت می کنه!

جولایی

مزگان چیز دیگه ای نیست که بخواین اضافه کنین؟

جولایی چرا یک چیز بسیار مهم و حیاتی!

مزگان خوب!

جولایی اون پارانوئیک نیست بلکه هر آن ممکنه بشه!توی شرایط روحی بدی قرار داره
نمی دونم چرا؟

مزگان میخواین من حس کنجکاویتونو در این مورد ارضا کنم؟

جولایی اگه چیزی می دونید!

مزگان تا اونجا که من میدونم هیچ مشکلی نداره!

جولایی توی خونه و کار؟

مزگان فکر می کنم بله!

جولایی هر دو؟!

مزگان حدسش خیلی مشکله؟

جولایی ظاهرا "نه! اون به قواره خودش نویسنده شهیریه و درمورد وضعیت خونادگیش با داشتن زنی مثل شما ... من تصورم اینه که...

مزگان (سریع) اگه خودش مشکل درست نکنه موردی نیست... به هر حال باید گرفتاریهای شغلی منو در نظر بگیره!

جولایی (با خنده میخواهد از بحث خارج شود) راستی یادم رفته بود.. کار تالیف اون واژه نامه تون به کجا رسیده؟

مزگان هنوز توی گاف موندم! خیلی حجیمه!

جولایی با این حساب پیشرفت کار...

مزگان (کامل میکند) بسیار کند و طاقت فرساست! یک دیکشنری موضوعی با منابع ترجمه شده محدود... تصور دشواری کار روی چنین چیزی زیاد سخت نیست!

جولایی اوف! دیوانه کننده س! ولی امیدوارم نتیجه اش برای شما دستیابی به دومین جایزه کاریتون باشه!

مزگان متشکرم!

جولایی میدونین که منو خوشحال می کنه!

مزگان این از لطف شماست!

جولایی به هر حال جایزه شاهنشاهی بهترین کتاب سال که نصیب کار قبلیتون شد رویاییه که خیلی از این قلم به دستهای ریزو درشت توی هر لحظه عمرشون دارن هزاران بار مرورش میکنن!

مژگان (با نیم خند) اما این یکی که خیلی متفاوته!

جولایی با این وجود از مغز و قلم شما میاد بیرون!

مژگان اینو گذاشتم به حساب تعارف!

جولایی اوه نه... اصلا" این طور...

صدای زنی از بالا مژگان! مژگان جون!

مژگان (بلند) او مدم کتی! ببخشین!

جولایی من خیلی وقتتونو گرفتم!

مژگان خواهش می کنم... لطف کردین تشریف آوردین!

جولایی با این حال امیدوارم حال بهرام بهتر بشه!

مژگان می شه!

جولای (دستپاچه از نوع پاسخ مژگان) او هوم... حالا باز هم اگر... فکر کردین که کمکی از دست من برمیاد...

مژگان (محکم) شما همیشه برای من بیشتر از یک کمک و دوست صرف بودین دکتر!

جولایی (خنده دستپاچگی) اوه.... این... این نهایت لطف شماست. من امیدوارم لایقش باشم...

مژگان هستین!

جولایی متشکرم!

مژگان پس فردا شب چگونه؟

جولایی برای چه منظوری؟

مژگان (با نیم خند) برای اینکه شام دور هم باشیم بلکه جبران امشبوبکنه!

جولایی (با خوشحالی) فکر می کنم مزه آخرین بیفتکتون با سالاد روسی زیر دندونام باشه! خوشحال میشم اگه تکرار بشه!

مژگان (میخندد) پس دستورشم خودتون فرمودین!

جولایی در دسری نباشه؟

مژگان نه اصلا"...می بینمتون دکتر. پس فردا!

جولایی پس سلام به بهرام جان بمونه برای همون شب که خودم تقدیمش کنم!

مژگان فقط امیدوارم پرتاب نکنین!

جولایی (قهقهه میزند) سلامهای پرتابی مختص شرفیابی خدمت شماس!

مژگان (آرام با خنده همراهی میکند) شما لطف دارین!

جولایی خوب... شب خوش خانم! (دور میشود)

مژگان شب خوش!

جولایی (می ایستد و برمیگردد) پس! بهرام احتیاج به توجه داره!

مژگان (با خنده تصنعی) شما نگران نباشین دکتر!

جولایی بسیار خب! (آرامتر) شب خوش!

مژگان خوش اومدین!

صدای باز و بسته شدن در-جولایی میرود
مژگان عصبانی است....

مژگان (زیر لب) بهرام (تکخند) هه... پارانوئیک! لابد باید آسه برم آسه بیام که آقا لک بر
ندارن...

صدای کشیدن کبریت... سیگاری روشن میکند
در سکوت صدای مداوم موسیقی و خنده های
ملایم طبقه بالا به گوش می رسد چند لحظه ای
بعدتر:

مژگان (زیر لب) آه... لعنت!... مهم نیست!

صدای قدمهای او که از پله ها بالا میرود و به
مهمانی می پیوندد....
صدای در که باز و بسته میشود و بهرام به
همراه خبرنگاری جوان وارد میشود.

بهرام بفرمائید خواهش میکنم... فرمودین اسمتون؟

خبرنگار مسعود شوری از روزنامه پگاه!

بهرام آه... بله... من مرتب فراموش میکنم!

خبرنگار زیاد تعجب نداره! نویسنده خلاقى مثل شما اصولاً "نباید ذهن آرامی داشته باشه!"

بهرام تعارفات رایج!

خبرنگار ادا!" !

بهرام (متوجه سر و صدای طبقه بالا شده- زیر لب) اینجا چه خبره؟! اوای باز هم! (بلند) شما
راحت باشین آقای پگاه!

خبرنگار شوری جناب طلوعی! از روزنامه پگاه!

بهرام اوه البته... باید منو ببخشید! به هر حال راحت باشین! من تا چند دقیقه دیگه در
خدمتتون خواهم بود!

خبرنگار متشکرم!

بهرام (بلندتر) مژگان! مژگان!

با چند لحظه تأخیر صدای قدمهای او که بر
بالای پله ها ظاهر میشود...

مژگان (بی حالت) اومدی؟

بهرام آره...!... معرفی می کنم آقای (به دنبال اسم)

خبرنگار (با خنده ای کمرنگ) مسعود شوری!

بهرام بله... از روزنامه پگاه!

مژگان خوشوقتم آقا!

خبرنگار منم خوشوقتم خانم طلوعی!

بهرام همونطور که می بینی ایشون برای مصاحبه تشریف آوردن من با کم حواسی خودم ایشون رو وادار کردم که همزمان وارد خونه بشن!(میخندد) در حالیکه من باید پیش از ایشون خونه بودم!

خبرنگار خواهش میکنم خجالتم ندین! به هر حال اصل قضیه تفاوتی نکرده!

بهرام چرا یک اتفاق کوچیک! اینجا هم سرم گویا جمع دوستانه ای تشکیل داده!

خبرنگار در واقع مزاحم شدم!

بهرام ابد! آقا! (به مژگان) تا کی دوستان هستن عزیزم!؟

مژگان (با خنده تصنعی-برای حفظ ظاهر) چه فرقی میکنه؟

بهرام (سعی دارد آرام صحبت کند) خوب من برای مصاحبه نیاز به فضای آرامتری دارم!

مژگان خوب می تونستی منو در جریان بذاری!

بهرام این درسته... ولی خب حالا...

مژگان (قطع میکند) به هر حال آقای شوری هم حتما" میدونن که دور از ادب هست که من مهمانان از پیش دعوت شده موراهی کنم تا این مصاحبه تشریفاتی صورت بگیره!

خبرنگار (کمی دستپاچه) البته خانم...

بهرام امیدوارم انتظار نداشته باشی که من آقای شوری رو....

مژگان (محکم با خنده ساختگی) چرا عزیزم! همین انتظار رو دارم!

بهرام (گیج) یعنی...

مژگان او هوم!

بهرام این خیلی مضحکه! مطمئنا" دوره شما با این بلوز فانتاستیک و خنده های بلوری امر مهمتری نیست که به خاطرش مصاحبه من...

مژگان (بلند) چرا هست عزیزم! هست! این دفعه دوره مون کاریه بهرام! بچه ها آخرین کاراشونو آوردن که بخونن!

بهرام (به زحمت خود را کنترل میکند) با ترنم دل انگیز یاردپارکر!!

مژگان (خود را لوس میکند) تو که میدونی... کتی عادت داره شعرهاشو با موسیقی بخونه!

بهرام البته... به اضافه خنده های فوق العاده ظریف که معلوم نیست توکدوم مصرع شعرش مخفی کرده!

مژگان (جوش آورده ولی کنترل میکند) حتما" اینو ازش می پرسم!

بهرام (او نیز همچنین) البته میتونم پیام و خودم ازش بپرسم!

مژگان نه نه! من جوابشو برات می آرم! بعدا" (به خبرنگار) خوب آقای شوری خوشحال شدم!

خبرنگار منم همینطور خانم! من... البته.. باز هم معذرت میخوام که اینطور....

مژگان (با آرامش) مهم نیست آقا! پیش میاد! خداحافظ!

خبرنگار خداحافظ خانم!

بهرام صبرکن مژگان!

صدای قدمهای او که از پله ها بالا میرود و به آهستگی و از نزدیک با مژگان صحبت میکند

مژگان (بی ملاحظه) چیه؟!

بهرام (با حرص) اینطوری شخصیت منو خدشه دار نکن این حماقتها آنقدر اهمیت داره؟!

مژگان معلومه!

بهرام ا... من به این آدم قول داده بودم!

- مزگان خوب باید منو در جریان میداشتی!
- بهرام برای چی؟ برای اینکه توی خونه خودم نیم ساعت یه غلطی بکنم باید از تو اجازه می گرفتم؟
- مزگان (بی طاقت) من نگفتم اجازه... گفتم... (ادامه نمی دهد) اه... حوصله جرو بحث ندارم بهرام...
بهرام من حالا چی کار کنم!؟
- مزگان بندازش فردا صبح! منم خونه نیستم!
- بهرام اگه رفت و نیومد چی؟
- مزگان (بی اعتنا) به درک! این جوجه خبرنگارا چه ارزشی دارن؟
- بهرام (بریده و بی طاقت) اتفاقاً! ایندفعه برام خیلی مهمه!
- مزگان (پرخاشگر) چرا؟ تا دیروز که محل سگ بهشون نمیداشتی از صد تا در خواست به دو تا جواب میدادی...
- بهرام الان دیگه فرق داره... نمی فهمی؟
- مزگان (قاطع) نه!
- بهرام تو که نمیدونی! امروز برام چه اتفاقی افتاده!
- مزگان چه اتفاقی افتاده؟
- بهرام خوب... توضیحش مفصله... فقط همینو بدون که ممکنه روزای سختی برس!
- مزگان (بی اعتنا-در حالیکه دور میشود) زندگی با تو سرشار از روزای سخته!
- بهرام (عاصی-سعی دارد صدایش بالاتر نرود) مزگان!

صدای قدمهای مزگان که بی اعتنا دور میشود... و صدای قدمهای بهرام که با غرولند نامفهومی زیر لب از پله پایین می آید...

خبرنگار (با تته پته) من جدا! شرمنده ام جناب طلوعی دلم نمیخواست مشکل ایجاد کنم.

بهرام (آرام سگ نفسی میزند) مشکل جای دیگه س! امیدوارم منو ببخشید و دعوت منو برای فردا صبح رد نکنید!

خبرنگار اتفاقاً! بهتر هم هست! شما امروز به نظر آشفته می رسیدن

خبرنگار آه... بله... کمی... یه گرفتاری برام پیش اومده... که... که همون باعث شده قرار ملاقات و مصاحبه با شمارو فراموش کنم.

خبرنگار مهم نیست ده صبح خوبه؟

بهرام انتخابو می دارم به عهده شما که اینجوری شاید جبران مافات بشه!

خبرنگار تمنا میکنم استاد! من رأس ساعت ده خدمت میرسم!

بهرام هیچ مانعی وجود نداره!

خبرنگار پس شبتون بخیر!

بهرام شبتون بخیر جوان!

خبرنگار دور میشود...

بهرام ... راستی!

خبرنگار می ایستد و چند قدمی باز می گردد.

بهرام آقای شوری!

خبرنگار امری باشه!

بهرام فرمودین پگاه درسته؟

خبرنگار بله پگاه! روزنامه صبحه! اصلاً! باهات آشنا نیستین؟

بهرام اوه... چرا... اما متأسفانه فرصت تورقش رو نکردم... فقط در حد تیترا!

خبرنگار (توضیح بیشتری میدهد) خوب یه روزنامه فرهنگی- اجتماعی با چهار صفحه هنری (با نیشخند) ما توی همون چهار صفحه ایم!

بهرام البته! مشخصه! فقط می خواستم بدونم مسئول روزنامه کیه؟

خبرنگار (متعجب) اهمیتی داره؟!

بهرام تو شرایط خاص فعلی برای من مهم و حیاتیه!

خبرنگار چه شرایط خاصی؟

بهرام اوم... فعلا" قابل ذکر نیست!

خبرنگار بسیار خب... آقای قوامی!

بهرام (زیر لب) قوامی... قوامی...

خبرنگار نمیشناسین؟

بهرام متأسفانه نه! عضو انجمن هستن؟

خبرنگار کدوم انجمن؟

بهرام انجمن ملی نگارش!

خبرنگار حقیقتش (زیر لب تکرار میکند) انجمن ملی نگارش... (با خنده) اگه بگم نمی دونم باور می کنید؟

بهرام (آمیخته با خنده به نشانه شوخی) خوب.... به سختی!

خبرنگار کم لطفی میفرمایید!

بهرام اما من به هر حال فکر میکنم بتونم ازتون خواهش کنم که فردا جواب این سوال منو هم همراه خودتون بیارین! ممکنه؟

خبرنگار البته! چرا که نه! به راحتی هم ممکنه! امشب با ایشون تماس میگیرم و میپرسم! فقط می خوام بدونم جواب مثبت یا منفی د رمصاحبه ما تأثیری داره؟

بهرام فعلا" نمی دونم... من فردا صبح منتظرتونم.... امیدوارم دیر نکنین چون من به هر حال

گرفتاریهای دیگه ام دارم!

خبرنگار مطمئن باشین استاد!

بهرام شبتون بخیر!

خبرنگار خدانگهدار

صدای قدمهای او که دور میشود و در که باز و بسته میشود... صدای مداوم موسیقی و خنده های زنان طبقه بالا چند لحظه ای در سکوت فضا مجال یکه تازی می یابد بهرام سیگاری روشن میکند و عمیقا "پک میزند و دودش را با صدای ممتدی بیرون می دهد... زیر لب و با خود زمزمه می کند.

بهرام هه... نمیذارم..... من به اندازه کافی شهرت و اعتبار دارم اونا نمیتونن باها بازی کنن! جوجه تر از این حرفان... آره باید.... باید حساب شده عمل کنم.... حساب شده و دقیق (ناگهانی و یکدفعه) اه... صدای موسیقی داره عاصی م میکنه احمقا! مرده شور اون احساساتتونو ببره! (مکت) خدایا...

صدای یکی دیگر... صدای فرو رفتن
بهرام روی مبل راحتی...

و نوای نرم و مداوم بلوز (یاردپارکر) که
اوج می گیرد و فضا را تسخیر می کند..

قسمت دوم

خانه بهرام طلوعی....
در سکوت خانه تنها صدای
انگشتان بهرام بر روی میز
به گوش میرسد که با عصبیتی
خاص ادامه اش می دهد
لحظاتی چند به همین منوال...
صدای دری که باز میشود و
مژگان خارج میشود...

مژگان (نسبتاً"سریع)خوب ...من دیگه میرم!(مکث) هوا سرد تر شده...دستکشهامو کجا گذاشتم؟

بهرام (آرام و سنگین)دیدی بهت گفتم!

مژگان (بی صدا بر جای میماند)...چی رو؟

بهرام ساعت ده وربعه!

مژگان خوب ... که چی؟

بهرام قرار ما ساعت ده بود!سر ساعت ده!

مژگان کدوم قرار؟

بهرام (کمی بلندتر)با همون خبرنگار دیروزی دیگه!

مژگان یعنی دیر کرده؟

بهرام بهت گفتم ممکنه بره و دیگه نیاد!

مژگان (چند لحظه ای سکوت میکند)نمی فهمم...آخه برای چی ؟ (مکث)آهان دستکشام اینجان!

بهرام (رقت انگیز) تو حتی نمی پرسی دیروز چه اتفاقی افتاده!

مژگان (سرد و خنثی) او... اصلاً" فراموش کرده بودم... از بسکه بدخلقی می کنی...

بهرام (عصبی و خاص میخندد) من؟ من بدخلقی میکنم؟ هه!

مژگان (سریع) ببین بهرام اگه میخوای جرو بحث کنی نه حوصلشودارم نه وقتشو!

بهرام (محکم) کجا داری می ری؟

مژگان کار دارم!

بهرام کجا؟

مژگان پیش مجلسی...

بهرام تو که هنوز کارتو تموم نکردی! دست خالی می ری انتشارات که چی بشه؟

مژگان یه کار دیگه داره... دیروز تماس گرفته بود... خودمم نمیدونم چه کاری...

بهرام نمیدونی و می ری!

مژگان (عصبی) خوب چی کار کنم؟

بهرام (نفس عمیقی میکشد و بلند میشود- آرامتر) خوب برو معذرت میخوام!

مژگان (آرام)... خوب شاید میخواد بادهای رو تجدید چاپ کنه... چه می دونم... با جایزه ای که به این کارم دادن مجلسی داره حسابی نون میخوره!

بهرام (زیر لب) چرا نیومد؟

مژگان میاد... هنوز آنقدر هام دیر نیست!

بهرام احتمالش کم نیست که نیاد!

مژگان چرا؟ بهم نگفتی چی شده!

بهرام (قدم میزند-عصبی) دیروز توی کتابخونه شاهینی رو دیدم!

مزگان شاهینی؟

بهرام آره... رئیس انجمن ملی نگارش!

مزگان توی کتابخونه؟!؟!!

بهرام آره... تعجبم داره... برنامه ریزی شده بود... اومده بود منو ببینه... ولی تظاهر کرد که اتفاقی دیده تم!

مزگان خوب؟

بهرام شروع کرد به گله و شکایت که چرا اعلامیه انجمنوا امضاء نکردم!

مزگان کدوم اعلامیه؟

بهرام (بی تاب) همون نوشته ای که علیه سختگیریها و سانسور شدید اداره نگارش تنظیم کرده بودن... تقریبا "همشون امضا کردن جز من!"

مزگان (خونسرد) خوب اینم یکی دیگه از کارهای ابلهانت!

بهرام مزگان!

مزگان خوب حرفتو بزن!

بهرام تقریبا "به من مجال حرف زدن نمی داد... فقط میگفت! هر چی بهش توضیح دادم قبول نکرد... گفت میخوای برای دولت خود شیرینی کنی و از اینجور خزعبلات!"

مزگان (با کنایه) خوب کار تو چه معنی دیگه ای داره؟

بهرام (بلند) یه معنی کاملا "مشخص! که من با اونها نیستم... تو این مشکل و حس نمیکنی چون عضو رسمی انجمن نیستی... ولی مزگان ۷۰ درصد اونا گرایشات چپ دارن میفهمی حداقل بیشتر عضوهای فعالشون که قرار بود امضای من کنار امضای اونا خوش رقصی بکنه، اینطورین!

مزگان چه ربطی داره؟ بیانیه حزبی که نداده بودن... اعتراض علیه سانسور! تو هم می تونستی امضاء کنی... مگه تو با سانسور اداره نگارش موافقی!

بهرام خودتم می دونی که نه! هنوزم داغ توی سانسور موندن نجوای آتش به دلمه! مگه می تونم موافق باشم؟

مزگان خوب پس خودتم قبول داری؟

بهرام ولی تو حرف منو نمیفهمی... من امضاءهارو دونه به دونه دیدم همشون عضوهای فعال و دو آتیشه حزب بودن... اونوقت...

مزگان الکی داری سیاسی اش میکنی!

بهرام نه! اصلاً" به صراحت بهم گفت که بچه ها بدجوری از دستت دلخورن!

مزگان شاهینی؟

بهرام آره... خودشون فهمیدن که من دارم اینجوری از اونا فاصله می گیرم!

مزگان خوب؟

بهرام البته من درباره علت واقعی امضاءنکردنم چیزی بهش نگفتم ولی حس می کنم که میدونن...

مزگان (بی حوصله) اگه اینطوری که تومی گی بیشتر اعضای فعالشون حزبی ان پس چرا کسی باهاشون کاری نداره؟ یعنی رژیمن میدونه چند سال پیش یادت نیست چند نفر به همین جرم اعدام شدن و چند نفر رفتن زندان! داری خودتو بیخودی می ترسونی.... همینطور داری یه کاری می کنی که من دیرم بشه!

بهرام: (ناگهانی و بی دلیل صدایش را بلند میکند) اون مرتیکه مجلسی روولش کن! الان من بهت احتیاج دارم!

مزگان (معترض) یعنی چی؟ صداتو بیا پایین! مگه دیوونه شدی؟

بهرام (نفس عمیقی می کشد) نه! ولی دارم میشم!... دارم میشم....

مزگان (راه می افتد) اصلاً" به من چه ارتباطی داره؟ هر کاری دلت می خواد بکن! منو باش که دارم لی لی به لا لات میدارم روز بخیر جناب طلوعی!!

بهرام (بلند-از پشت سر) اون تهدیدم کرده مزگان!

مزگان (می ایستد... اما چیزی نمیگوید).....

بهرام (آرامتر) یه جور مؤدبانه ای گفت اگه بخوام ساز مخالف بزنم علاوه بر اینکه طردم می کنن برام پرونده سازی می کنن... (مکت) این می دونی یعنی چی؟

مزگان (بی حالت و سرد) به خاطر به امضای نا قابل!

بهرام فقط بحث امضاء نیست... اونها می خوان که من هم خطشون باشم

مزگان انجمن اون همه عضو داره... به نفر به چشم نمیداد!

بهرام چرا! چرا! آگه اون به نفر بهرام طلوعی باشه به چشم می آد! چون توی دهه آخر کارهای موفقی بیرون داده و نسبتاً از همه اون امضاها ریز و درشت که پای بیانیه های انجمن به عنوان اعضای فعال میخوان اسم و رسم و شهرت بیشتر و بهتری داره... اونها به همچین مهره های مهمی احتیاج دارن... توی بازیهای مهم برگ برنده می خوان!

مزگان (نیش میزند) تو مطمئنی اینقدر مهمی!؟

بهرام (لحظه ای سکوت بهت آلودی می کند- زیر لب) مزگان!

مزگان سخت نگیر عزیزم! اونها می تونن کمک کنن!

بهرام (محکم- اما هنوز نیش خورده و مبهوت) من نمی دارم!

مزگان (با تمسخر) چه جوری!؟

بهرام (به خود می آید) امروز با اون خبرنگاره شوری مصاحبه می کنم و مواضع خودمو صریحاً می گم... پیش از اینکه برا پاپوش درست بشه!

مزگان (مودیانانه) آگه بیاد!

بهرام (گویی چیزی به خاطر آورده) ساعت چنده؟

مزگان ده و سی و پنج دقیقه!

بهرام (نگران) خیلی دیر کرده!

مزگان باهاشون کنار بیا!

بهرام (بلند) من مال هیچ حزب بی پدر و مادری نیستم... من خودمم!

مزگان (او نیز صدایش را بلندتر میکند) تو کی هستی؟ نویسنده؟ داستان نویس؟

بهرام (محکم) آره!

مژگان می خوای بمونی یا نه؟

بهرام می مونم!

مژگان بهاش اینه که خودتو به جایی بند کنی جناب طلوعی! تنهایی بایه تخته شکسته غرق می شی الکی خوش!

بهرام تو هم انگار بدت نمیدا!

مژگان عزیز دلم من داستان نویس نیستم... من مثل جنابعالی با تفکر و شعار و فلسفه آش درست نمی کنم بدم به خورد مردم که آگه کسی خواست جلومو بگیره بره تو بوق کنه که آش این بابا مسمومه! من محققم! کارم هیچ ضرری هم به هیچ تنابنده ای نمی رسونه که هیچ، همیشه تو هر جامعه ای برآش جا هست! می فهمی؟! آگه چیزی می گم واسه خودته که می گم!

بهرام ولی به رمان جنابعالی جایزه شاهنشاهی اعطا شد!

مژگان خوب آره... مسلمه... یکی دو بار اینکارو کردم ولی پا رو دم هیچ کس نذاشتم... بی ضرر! این یعنی تکنیک و سیاست! این یعنی شرط اول بقا توی نوشتن! بر فرض اگر جلومو می گرفتن یا هیچ توجهی به کارم نمی کردن اهمیتی نداشت درهای تحقیق همیشه به روم بازه!

بهرام هه! خوش به حالت!

مژگان (با خونسردی آزار دهنده) البته... البته که خوش به حال! من بهت گفتم ... بیشتر این هم چیزی ندارم که بگم... خودت می دونی!

بهرام فکر می کنی آگه خودمو بند کنم به این جماعت احمق امنیت دارم؟ می دونی چند نفر از کله گنده های همین تو ده ای ها از ترس اعدام و زندان در رفتن و دارن تو گوشه کنار دنیا شیپیشهای مغز گندیده شونو می جوون؟

مژگان من نگفتم تو بیا سخنگو و دبیر حزب مخفی شو! فقط انقدر باهاشون سر شاخ نشو... یه جوری کج دار مریز باهاشون سر کن! سخت نیست باور کن سخت نیست!

بهرام نمی تونم! تازه... فقط که اینا نیستن... شاهینی که رئیسه و از یه طرف توده ای اونا توی انجمن بیشتر رو اومدن... یه دسته دیگه هم هستن... هه... اصلا نمیفهمم..... تفکر اتشون برام قابل قبول نیست بابا منهم آدمم! واسه خودم عقیده ای فکری دارم!

مزگان پس پا شو با ایست! بسوز و بساز آگه کله پات کردن آخ نگو چون خودت خواستی!

بهرام من جلوشون می ایستم!

مزگان (با تمسخر) مثل اینکه شروع کردن! می بینی که! آقای خوش قول و قراری که باهات وعده مصاحبه داشت نیومده!

بهرام (زیر لب) میاد! باید بیاد!

مزگان مهم نیست!..... اگر نیاد می تونی در غیاب من بشینی و با خودت مصاحبه کنی! مواضعتم در قبال همه چیز صریحا" بیان کن فقط بدون که فردا برای شام مهمون داریم... هیچ قرار دیگه ای نذار!

بهرام کی؟
مزگان دکتر جولایی!

بهرام برای چی؟

مزگان حتما" علت می خواد؟

بهرام من حالم خوبه!

مزگان شام خوردن با معاینه پزشکی فرق داره عزیزم!.... در ضمن دکتر تیموری در مورد حالت باهات موافق نیست!

بهرام چطور مگه؟

مزگان می گه باید مواظب باشی!

بهرام که چی بشه؟

مزگان که مشکلی پیش نیاد! می گه وضعییت روانی خوبی نداری!

بهرام (عصبی می شود) یعنی چه؟ غلط کرده! مگه اون چی کار کرده که بتونه درباره وضعییت روانی من حرفی بزنه! با خوش وبش و حال واحوال این خزعبلات دستگیرش شده؟!

مزگان لابد همون کافی بوده! پس بیخودی جوش نزن!... بخاطر سلامتی خودت هم که شده باهاتشون راه بیا!

بهرام (با خود اما بلند) اونها خیلی بچه تر از این حرفان که بتونن منوبزنن زمین!

مژگان (عصبی) دیدی... دیرم شد! من دارم می رم! ممکنه یه خورده دیر پیام!

بهرام (تند) برای چی؟

مژگان (یکباره) برای همه چیز ازم توضیح نخواه!

سکوت....

چند لحظه بعد تر!

مژگان (آرامتر) با کتایون قرار دارم... باید بریم نمایشگاه مد! برای چهارشنبه لباس مناسبی می خوام!

بهرام (آرام) مگه چهارشنبه چه خبره؟

مژگان این شد چهارمین بار! یه کنفرانس تشریفاتی درباره عرصه های تحقیق در ادبیات ملی! از این شوهای مسخره چند وقت یک بار.

بهرام برای همین شوی مسخره نگران پرستیژیستی؟ اینهمه لباس داری! همه هم مناسب.

مژگان تو انگار معنی شو رو نمی دونی! به هر حال لازمه.

بهرام (آهی میکشد) بله... لازمه! مطمئنم که همه تلاشتو می کنی تا خودی نشون بدی و گوشواره های برلیان و سر آستین پوستتو توی سالن کنفرانس اکسپزه بکنی!

مژگان: (تند) بس کن بهرام! حالمو بهم نزن! هیچ کدوم اینها به تو ارتباطی نداره!

بهرام (آتشی) ولی من شوهرتم!

مژگان (ناگهانی) هر لحظه که دلت خواست می تونی نباشی!

بهرام (زیر لب و تکه پاره) مژگان

مژگان (با حرکاتی تند) من دیگه دیرم شد!

صدای پاهای او که به سرعت به طرف در میروند... بهرام از پشت

سر:

بهرام (نه چندان بلند) مژگان... تو نباید اینقدر با من نا مهربون باشی!

صدای پاهای مژگان که می ایستد...

بهرام من... من... تو این شرایط که نه... همیشه به تو و حمایتت احتیاج دارم... تو... یعنی چطوری بگم?... (مکث) می دونی چند وقته که لحن حرف زدنت با من دیگه عوض شده؟

سکوت.....

بهرام (مشتاق) چرا؟!!

مژگان

بهرام چرا بهم بگو!

صدای زنگ در سکوت صحنه را
میشکند... مژگان به سمت گوشه
اف اف می رود...

مژگان بله؟ شما دیر کردین آقا! بفرمائید!

بهرام (سریع) خبرنگاره س؟!!

مژگان او هوم! من رفتم.

صدای پاهای او که دور میشود...

بهرام مژگان!

صدای باز و بسته شدن در... مژگان
بی توجه می رود...

بهرام آه خدای من!

چند لحظه بعدتر در مجدداً باز بسته

میشود و خبرنگار داخل میشود.....

خبرنگار سلام و عرض معذرت جناب طلوعی!

بهرام (سعی دارد محکم باشد و مقتدر) چهل و پنج دقیقه!

خبرنگار (به سرعت) می دونم... می دونم... میزان قصور مو یاد آوری نکنید... باور کنید من موجود خوش قولی ام! (میخندد)

بهرام (به تمسخر) منم به استناد عملتون اینطور فکر می کنم!

خبرنگار کم لطفی؟! دیروزو چی میگین؟

بهرام (سعی دارد تعارفات اولیه را خاتمه دهد) به هر حال چون من کارهای دگه ای هم دارم کمی مختصر بر گزارش میکنیم.

خبرنگار (جدی تر) حقیقتش چون اصرار کرده بودین که جواب سؤالتونو با خودم بیارم دیر شد. علیرغم تصویری که داشتم از دیشب تا این دقیقه که در خدمتون هستم آقای قوامی رو پیدا نکردم! یک اتفاق ساده! صبح هم دوباره رفتم دفتر و منتظر شدم.... چون بدون هماهنگی نیومده بودن کسی نمیدونست برای چی!

بهرام با این حساب شما نمودنین که عضو انجمن هستن یا نه!

خبرنگار متأسفانه بله!

بهرام خبر زیاد خوبی نیست! بفرمائید بنشینید!

صدای قدمهای خبرنگار نزدیک
میشود... در این حین بهرام
سیگاری روشن میکند....

خبرنگار متشکرم! با اجازه... (آرام و نجواگونه) سرما داره کم کم اذیت می کنه!

بهرام (پک عمیق به سیگار) خوب! به ناچار شروع می کنیم

خبرنگار (خوشحال میشود) می بخشید استاد مگه شما عضو انجمن نیستید؟ پس چرا اعضا دیگه رو نمیشناسین؟

بهرام (خود نیز مینشیند) اعضای فعال رو میشناسم جوون! اما خیلی افراد دیگه هم هستن

که اسم ریز و درشتشون به عنوان اعضا ثبت شده! اما هرگز ندیدمشون طبیعیه که من اونهارو نشناسم یا به خاطر نداشته باشم!

خبرنگار به هر حال من دیر یا زود جواب سؤالتونو بهتون میدم!

بهرام حتما" این کار رو بکن آقای

خبرنگار (با خنده) شوری!

بهرام مطمئن باشین که چند دقیقه پیش از ورودتون اسمتونو به خاطر داشتم!

خبرنگار مهم نیست! شروع کنیم؟

بهرام بسیار خب! فقط اینو بدونید که برخلاف تصور خیلی ها من مستخدم یا خدمتکار ندارم... اگه چیزی لازم دارین بگین خودم قبل از شروع براتون بیارم!

خبرنگار نه ممنونم! نیازی نیست.

بهرام ضبط همراhton آوردین؟

خبرنگار نه! سرعت دستم برای هر نوع مصاحبه ای کفاف می ده!

بهرام خیلی خوب! شروع کنین

خبرنگار خوب! آقای طلوعی بد نیست به عنوان مقدمه برای خوانندگان پگاه خودتونو معرفی کنید!

بهرام (جدی) تصور من از خوانندگان یک روزنامه چیز دیگریه آقای شوری! یک دید واقعی تر و منطقی تر! خواننده هر قدر هم متخصص کمتر سراغ صفحه ای از روزنامه می ره که توی اون مسئله مورد بحث برایش نا شناخته باشه! منظورم اینکه بهرام طلوعی رو شناسه به مصاحبه اون با خبرنگار روزنامه اگه هم علاقه ای نشون نخواهد داد و اگر شناسه دیگه نیازی به معرفی نیست! قبول ندارین؟!

خبرنگار البته! به این مسئله فکر نکرده بودم ... اما شما هم قبول کنین که کسی که بهرام طلوعی داستان نویس رو می شناسه لزوما" نمی دونه که اون به عنوان یک فرد حقیقی کیه!

بهرام اوه... متوجه منظرتون هستم! بسیار خب! توضیح می دم... من بهرام طلوعی چهل و سه ساله بدون فرزند با همسری که دست به قلم و محقق هست زندگی میکنم! کافیه؟!

خبرنگار اگه شما اینطور می خواین! آقای طلوعی شما در دهه اخیر موفقیت‌های شایان..... توجهی رو به دست آوردین و شاید همین مسئله باشه که روزنامه پگاه رو علاقمند به مصاحبه با شما کرده باشه! حدود هشت سال پیش مجموعه داستانهای کوتاه شما با عنوان آینه یک جهش مهم در عرصه ادبیات داستانی کشور قلمداد شد... شما با آینه برخورد نویسنده رو با زبان و نثر مورد توجه دوباره قرار دادید مضاف بر اینکه شکل برخورد شما با جریان‌های اجتماعی و سیاسی اون سالها به شکل استعاری و خوش فرم بسیار قابل توجه بود و تازگی داشت. یکی از داستانهای کوتاه مجموعه آینه که فکر میکنم مینا نام داشت با فاصله سه ماه به انگلیسی ترجمه شد که موفقیت کوچکی محسوب نمیشه! این تجربه و بدعت در فرم و محتوا و در شکل و ساختار داستانی چیزی بود که شما در آثار بعدیتون هم پیگیری کردین و به عنوان سبک شخصی تون تثبیتش کردین؛ در تنها، سایه های شب، قلمروی سکوت و همینطور اثر آخرتون که در کمال پختگی و زیباییه یعنی ترس و تسخیر همین شیوه به کار گرفته شده! با این توضیح می خواستم خواهش کنم کمی از دیدگاهتون نسبت به مقوله داستان و کار کرداون بگید!

بهرام شما نجوای آتش رو فراموش کردین مه پیش از ترس و تسخیرنوشته شده اما هنوز هم گرفتار سانسور بی منطق اداره نگارش و چاپ نشده... همین بهانه ای شد که من دیدگاه خودم رو در مورد سانسور و ممیزی اداره نگارش بگم... متأسفانه گردانندگان و مسئولین ذیربط اداره نگارش فعلی بسیار عقده ورزانه و بسیار حاد با مقوله برخورد می کنن... دادن شماره چلپ به بی عیب ترین آثار و کم ضرزترین اونها حداقل چند هفته طول می کشه... اسم این رو گذاشتن کشیدن مو از ماست! منمخالفم! اخیراً انجمن نگارش بیانیه ای علیه این شکل برخورد اداره نگارش تنظیم کرده بودند که من بنا به دلایلی از امضای اون امتناع کردم اما اینجا و از طریق روزنامه شما اعلام می کنم که خط مشی اداره نگارش باعث بد بینی همه نسبت به سیستم و نظام می شه و باعث خلق چیزی می شه که من اسمش رو می دارم ادبیات-عقده مند! خلاقیت اگر اینطور زیر منگنه و ماشین قدرتمند دولتی تغییر شکل بده چیز حاصله مطلقاً قابل ارائه نخواهد بود این خط مشی مطمئن باشید که در رده های عمیقتر حکومت رو زیر سؤال می بره!

خبرنگار (گویی دست از نوشتن کشیده) آقای طلوعی! من اینهارو بنویسم یا نه؟

بهرام (عصبی) برای منظور دیگه ای اینجا اومدین؟

خبرنگار ولی... مگه نمی خواین چاپ بشه؟

بهرام چرا! این بار اصرار دارم که چاپ بشه!

خبرنگار پس خواهش می کنم کمی محتاطانه تر!

بهرام (از خود بی خود شده) آقای... شوری! (مکت) مسعود (مکت) جوون!

خبرنگار (متحیر) آقای طلوعی!

بهرام من... من باید حرفمو بزنم و تو باید چاپشون کنی! لازمه! کمکم کن!

خبرنگار (با نیم خند تعجب آمیز) ولی... آقای طلوعی روزنامه پگاه مال من نیست! یادتون رفته؟ من یه خبرنگارم!

بهرام (تند تر و بیخودانه تر)..... هر کاری می تونی بکن لازمه!

خبرنگار چشم... ولی شمام سعی کنین که... شما نویسنده این شکل گفتن حرفاتون می تونه توجیه مون کنه!

بهرام (عصبی و تند-هیستریک) خوب! سعی می کنم... سیگار؟

خبرنگار نه ممنونم.

صدای کشیدن کبریت و پک عمیق بهرام

خبرنگار شما زیاد سیگار می کشین آقای طلوعی!

بهرام مهم نیست کجا بودیم؟!

خبرنگار شما نظرتونو درباره سانسور و سیاستهای اداره نگارش گفتین اما به سؤال من جواب ندادین!

بهرام چه سؤالی؟

خبرنگار دیدگاهتون نسبت به داستان و....

بهرام (هنوز عصبی) آهان... آهان... و اما داستان؛ شیوه مبدل نویسی، کنایی نویسی و یا انسانیتبخشیدن به طبیعت و اشیاء یک شیوه ظریف اما قدیمیه! تصور اینکه بشه از دل اون کار جدیدی بیرون کشید، کمی دور از ذهنه بنا براین برای تجسم بخشیدن به این آرمان، توجه تازه به نثر، زبان و شکل اجتناب ناپذیره اما البته تنها راه نیست! همونطور که می دونین نسبت داستانهایی که من در اونها به اشیاء جان و شخصیت دادم به اونهایی که دیدی واقعی تر به شخصیتها داشتم کمتره...! من معتقدم اگر مجالش باشه بسیار بسیار بهتر و اصولی تره که به جای انسان، انسان سخن بگه... با جرئت، شهامت و امید!

خبرنگار همینجا سؤالی به ذهنم رسید... چرا شخصیتهای آثار شما رو در طبقه خاصی می

شه سراغ کرد؟ طبقه متوسط و متوسط به بالا! و در یک مورد طبقه اشراف!

بهرام البته به طور مشخصی فکر شده نیست! اضافه می‌کنم که دارم روی یک رمان کوتاه کار می‌کنم که شخصیتش یک کارگر ساده‌س!

خبرنگار (با ذوق) جدا؟!!

بهرام بله... اما اسم و رسمش بگونه برای بعد! همونطور که گفتم فکر شده. طراحی شده نسبتاً به محتوا و فرم انتخاب شده برای محتوا بستگی داره... یعنی فرم و محتوا است که شخصیتهای مورد نظر خودشونو به نویسنده پیشنهاد می‌ده!

خبرنگار ما بی‌صبرانه منتظر اثر جدیدتون می‌مونیم!

بهرام متشکرم!

خبرنگار آقای طلوعی! ما می‌تونیم با دید مو شکافانه و دقیق دیدگاهها و فلسفه فکری شما رو از دل آثارتون بیرون بکشیم... عصیانی که در مینا در پایان داستان می‌کنه و چنبره تیره ای که شخصیت داستان ترس و تسخیر توش گرفتاره برای این منظور کمک کننده ان...

بهرام (قطع می‌کند) بذارید خودم به صراحت در این مورد روشن‌تون کنم تا احتمال به خطا رفتن رو هم ازتون بگیرم! من از ابتدا و همیشه یک دموکرات ایده‌آلیست هستم و خواهم ماند هرجایی که لا ایده‌های ذهنی ام منافاتی ببینم تغییر طلبی می‌کنم طالب حرکت به سمت آرمانهام هستم حتی اگر بعضی اوقات مثل نجوای آتش که اجازه چاپ نگرفت، چندان خوشایند نباشه! در ضمن با هر گونه قدرت نمایی فاشیستی و سلب آزادیهای دموکراتیک مخالفم بذارین روشن‌تر به چیزی اشاره کنم؛ دقیقاً" به همین دلیلکه بالکل با تفکرات و ایده‌آلهای حزب ویرانگر توده مخالفم!

خبرنگار نظام هم داره با ایادی حزب برخورد می‌کنه! یعنی عملاً" میشه گفت که دیگه...

بهرام (سریع) این دیدگاه شخصی و مهم منه! و شاید به بی‌پرده‌ترین شکل اینجا بیان شد! من کاری به عملکرد نظام ندارم؛ من خودم با این احزاب و آرمانهای بی‌ریشه شون.... مخالفم!

خبرنگار خوب خیلی متشکریم آقای طلوعی! امیدوارم که اثر جدیدتون باز هم براتون موفقیت‌های تازه ای به همراه داشته باشه!

بهرام من هم متشکرم!..... (مکث)..... اوف.... خسته نباشی!

خبرنگار (با خنده) ممنونم! شمام خسته نباشین... اما خیلی درو برداشتین..... نه؟

بهرام لازم بود!...آه.....لازم بود!...زودتر چاپش کن!ازت خواهش می کنم بدون تغییر
و کم و کاست، چاپش کن!

خبرنگار نسخه نهایی رو می آرم خودتون ببینین!(مکت)حالا لطفا"بی حرکت....می خوام
یه عکس کوچک ازتون بگیرم

صدای دوربین عکاسی.....

بهرام (نجوا گونه)فقط عجله کن پسر!

خبرنگار (آرام و صمیمی)چی شده آقای طلوعی؟

بهرام تو....فقط چاپش کن!(پکی عمیق به سیگار و سپس صدای ظریف له شدن آن)

خبرنگار یه سؤال..شخصی می تونم بپرسم؟

بهرام بپرس!

خبرنگار (با تته پته و تردید)حقیقتشو بخواین....البته می بخشینو....ولی....با تصویری که
از کاراتون توی ذهنم داشتم،فکر می کردم که....بازم معذرت می خوام توی زندگی
شخصیتون هم...

بهرام (قطع میکند)خوشبخت تر باشم؟

خبرنگار البته نه دقیقا" اینطوری....یه جوری رمانتیک تر،با همسرتون.

بهرام (آرام و در خود)نویسنده ها،اغلب،زندگی رو می نویسن،اما زندگی نمی کنن!من حال
خوب نیستم جوون...اگه ممکنه...

خبرنگار همین الان آقای طلوعی ترکتون می کنم!بازم معذرت میخوام!

صدای در هم جمع کردن وسایل
خرده ریز توسط خبرنگار...بلند
می شود و صدای قدمهای او که
به سمت در میرود...

بهرام (با همان لحن)اما آقای شوری،من اون حس رمانتیک و عاشقانه رو خیلی خوب
تجربه کردم...می دونی؟

خبرنگار (دستپاچه) من عذر خواهی کردم...

بهرام اون تصویر قدی رو می بینی توی پاکرد پله ها؟

خبرنگار البته... تصویر همسرتون با جایزه شاهنشاهی که به خاطر رمان بادها گرفتن.....

بهرام (هنوز آرام و در خود) درست از همون سال رابطه ما بی علت مختل شد...

خبرنگار (زیر لب) سه سال پیش!

بهرام آره... دیگه از زندگی م راضی نیستم.. فقط کار! کارمه که بهم امید می ده...

خبرنگار

بهرام (گویی تکان می خورد) اما اینهارو چرا به تو می گم؟ خوم نمیدونم... هه!

خبرنگار (دلسوزانه) بین خودمون می مونه آقای طلوعی! اعتماد کنین!

بهرام (از خود بیخود است) من... من جوون، دوست خیلی خوبی داشتم که الان فراریه! از ایران رفته بخاطر اینکه احمق شد.. بخاطر اینکه رفت توی حزب توده و توش غرق شد! بله! (آهی میکشد) این حزب حتی نزدیکترین دوستمو ازم گرفته... هه.. اینهم یک دلیل دیگه برای مخالفت... (با دردی درونی می خندد) اگه اون بود شاید... شاید این حرفامو... به اون می گفتم... مفصلتر!

خبرنگار خیلی متأسفم! امیدوارم... که.. منو دوست کوچک خودتون بدونید!

بهرام هستی! هستی! یعنی امیدوارم که باشی.... مسعود!

خبرنگار اگه لایقش باشم!

بهرام اونهم نویسنده بود! یعنی... شاعر بود! تلف شد!

خبرنگار

بهرام (بیشتر و بیشتر در خود فرو میرود) روز بخیر مسعود!

خبرنگار روزتون بخیر آقای طلوعی! خداحافظ! (در حالیکه میرود) انگار داره برف میاد.

صدای قدمهای او و باز و بسته
شدن در...
موسیقی... در تنهایی طلوعی

پایان قسمت دوم

کتابخانه...

صدای ملایم هممه خفیف حاضران
طلوعی پشت میزی نشسته... کتابی
کهنه و پوسیده را ورق میزند... زیر
لب زمزمه هایی دارد...

بهرام (می خواند)... در این نوبت، تو را فلک یآوری کرد و اقبال صاحب دولتی به تو رسید و
بر تو ببخشاید و کسر حال تو را به تفقدی جبرکرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر
حکم نتوان کرد... زینهار
هوشیار باش که:

صیاد نه هر بار شغالی ببرد افتد که یکی روز پلنگش بدرد

(تکرار میکند) افتد که یکی روز... پلنگش بدرد... آه... (ورق میزند) تقصیر و تقاعدی
که در مواظب بارگاه... (ناگهان قطع میکند... متوجه چیزی میشود) ها؟! اون دیگه
کیه؟ یعنی دراه منو نگاه میکنه؟... (گلویی صاف میکند) بهتره ادامه بدم... (ورق-
میزند) یعنی چی؟ عینکش نمی داره چشماشو ببینم... شبیه... شبیه مأمورای مخفی...
دولته... (تکخند) هه... خوب به من چه ربطی داره... انگار خیالاتی شدم... شایدم عضو
کتابخونه باشه... چه ایرادی داره؟ (باز ورق میزند) خدای من... داره میاد طرف
من... آره... داره میاد اینجا...

صدای قدمهای سنگینی که نزدیک
میشود...

چی کار کنم؟ حالا چی کار کنم؟ اه... خودتو چرا باختی بدبخت؟ مگه کاری کردی که
انقدر می ترسی؟ بزدل! احمق! قوی باش!

صدای قدمها که نزدیکتر میشود...
طلوعی دستپاچه و دستپاچه تر...

بهرام اوه... با این پالتو و عینک... اونم اینجوری... نه نباید عضو کتابخونه باشه... نمی تونه
عضو اینجا باشه... خدای من...

ناگهان و با عجله کتاب را می بندد و
از پشت میز بلند میشود... صدای
تکان شدید صندلی و قدمهای بهرام

که به سرعت به کتابدار نزدیک
میشود... همزمان صدای قدمهای
سنگین پیشین قطع میشود...

بهرام (آهسته و محتاط) منصور جان... منصور!

منصور بله جناب طلوعی؟ عوضش کنم؟

بهرام نه... نه.. هنوز دارم می خونمش... پشت سرمو نگاه کن!

منصور (متعجب) پشت سرتونو!؟

بهرام آره زود باش!

منصور خوب؟

بهرام اون مرده رو میشناسی؟

منصور کدوم مرده رو!؟

بهرام همونی که داره میاد طرف من!

منصور کی داره میاد طرف شما؟

بهرام هیس..... یواشتر.....

منصور آخه...

بهرام عینک تیره داره و پالتوی بلند... دستهاش تو جیبشه!

منصور (با مکث) آقای طلوعی...

بهرام (دستپاچه) جواب منو بده منصور!

منصور آخه به جان جفت بچه هام، نمی بینمش!

بهرام ها؟! نمی بینیش!؟

منصور باور بفرمائید نه!

بهرام (زیر لب) یعنی چی؟ (می چرخد) ها؟ کجا رفت؟ کجا غیبتش زد؟! نمی فهمم!

منصور دیدین گفتم!

بهرام ولی همینجا بود... داشت می اومد طرف من!

منصور من حواسم به رفت و آمد اینجا هست، همچین کسی رو که گفتین من از صبح تا حالا ندیدم...

بهرام تا همین چند لحظه پیش که نشسته بودم پشت میز، مواظب من بود بعدشم دیدم داره میاد طرفم...

منصور ساعت شش ونیمه... شما از صبح اینجائید و سرتون تو این کتاب بوده... خسته این... شاید...

بهرام یعنی اشتباه می کنم؟

منصور به هر حال من مطمئن نیستم ولی تا اونجایی که یادمه، همچین کسی رو ندیدم... انقدر پیر نشدم که نتونم کنترل کنم... (میخندد)

بهرام ساکت است... کتابدار خنده اش را فرو می خورد...

منصور حالا عوضش کنم؟

بهرام (به خود می آید) نه... نه... میرم خونه... شب مهمون دارم...

منصور هر طور میلتونه!

بهرام خسته نباشی! (با بهت)

منصور به سلامت! مواظب باشین که بیرون خیلی سرده...

صدای قدمهای بهرام که دور می شود....

منصور (زیر لب در حال بررسی کتاب) ۱۳ خط تیره... الف... ۴۲۲ گاف!

موسیقی.....
خانه طلوعی....
در زمینه یکی از آهنگهای
ویوالدی به گوش میرسد...
صدای قدمهای مژگان که
وارد می شود...

مژگان او... شما هنوز هم همونجا نشستید دکتر؟ بفرمائید خواهش می کنم... روی پله ها
چرا؟!... براتون نوشیدنی آوردم...

جولایی (آهی میکشد) این تصویر شما خانم، بی نظیره... کار کیه؟

مژگان هه... یه نقاش جوان که برای امرار معاش از این کارا می کرد از اون جوجه
هنرمندای ایده آلیست که بعداً "زیر منگنه زندگی تبدیل به کاسبهای کنار خیابونی
می شن...

جولایی بی نظیره!

مژگان و شما هر بار که می بینیدش باید اینوتکرار کنید نه؟

جولایی مگه می شه نگفت؟

مژگان می شه به موقع گفت! الان نوشیدنی!

جولایی (بلند میشود و پیش میاید) من امروز حسابی شرمنده شما شدم مژگان خانم! پذیرایی
بی بدیل، با آهنگی که شما میدونین بسیار دوست دارم...

مژگان (با خنده) هر چند که خودم ویوالدی رو زیاد نمی پسندم اما به خاطر علاقه شما ،
گذاشتمش..

جولایی این یعنی بزرگواری!

مژگان این یعنی علاقه به راضی کردن یک دوست!

جولایی (بلند سر کیف میخندد) خیلی متشکرم خانم! متشکرم!

مژگان خواهش می کنم!

جولایی (دوباره آهی میکشد) این تصویر شما، منو به یاد سه سال پیش می اندازه...

مژگان (سریع تیز-بسیار آماده) روزهای جدایی تون از بهاره!

جولایی "دقیقا... دقیقا"

مژگان بله... تقریبا" همون موقعها بود که من این جایزه رو گرفتم

جولایی و حالا سه سال میگذره!

مژگان ازش خبری دارین؟

جولایی از بهاره!؟

مژگان او هوم!

جولایی نه به اون صورت... فقط می دونم که برگشته پیش مادرش تو اون محله پایین و هنوز هم معلمه!

مژگان اون لایق شما نبود دکتر!

جولایی چی بگم؟

مژگان افکار زنگ زده ای که از همون پایین با خودش آورده بود، فاصلشو با شما زیاد و زیاد تر می کرد... همون بهتر که تموم شد

جولایی (به زحمت میخندد) آره حق با شماست! اینجوری راحتترم!

مژگان (کنایی) و من هم!

جولایی (جا می خورد) چی فرمودین!؟

مژگان می دونین دکتر، ازدواج هر دوی ما یک اشتباه بود! هم ازدواج شما و بهاره و هم ازدواج من و بهرام!

جولایی (دستپاچه) متوجه نمی شم... یعنی شما...

مژگان همیشه برای پذیرش حقیقت فرصت هست... هر چند کمی سخت باشه می دونین من لحظه به لحظه مشکلات شما رو با بهاره درک می کرم

جولایی یعنی...

مژگان من حقو به شما می دادم!

جولایی البته بهاره یه سری خواسته هایی داشت که کاملاً "منطقی بود ولی من با نوع..."

مژگان (قطع میکند) بهاره رو فراموش کنید دکتر! کاری که باید از سه سال پیش می کردید!

جولایی من تقریباً "همینکارو کردم..."

مژگان خوبه! اینطوری هر دومون راحتیم!

دکتر جولایی متعجب و رنگباخته دهان
می گشاید تا چیزی بگوید اما صدای
زنگ در مانع حرف زدن او میشود..

مژگان باید بهرام باشه!

بلند میشود و به طرف گوشی اف اف
می رود...

مژگان (گوشی را بر میدارد) بله؟ (گوشی را میگذارد) گفتم که... بهرامه!

جولایی (همچنان دستپاچه)چقدر خوب!

مژگان راحت باشین دکتر!....اگه چیزی میل دارین بگید!

جولایی نه نه... فعلاً "هیچی... متشکرم"

صدای در که باز میشود و بهرام وارد
می شود....

بهرام (کمی پریشان) سلام دکتر ! مشتاق دیدار!

جولایی سلام بر جناب مستطاب، استاد شهیر و قدر، جناب...

بهرام (با خنده تعارفی) خوب دکتر، قول می دم اگه کاره ای شدم شما رو درصدا وزارت
بهداشت بنشونم!

جولایی بدون این وعده ها هم ما ارادت داریم آقای طلوعی!

بهرام (جدی تر) خوش اومدین دکتر!

جولایی به لطف صاحبان این بارگاه!

بهرام متعلق به خودتونه... خستگی و کمی پریشانی منو ببخشید دکتر...

جولایی مسئله ای پیش اومده؟

بهرام می گذره... (به مژگان) خسته نباشی خانم..

مژگان (نه چندان گرم) مرسی!

بهرام کسی به من زنگ نزد؟

مژگان منتظر تلفن کسی هستی؟

بهرام گفتم شاید اون جوون، شوری، زنگ زده باشه..

مژگان هیچ کس! (با مکث) چاپ نشده؟

بهرام هنوز نه!

مژگان تو تازه دیروز مصاحبه کردی...

بهرام خوب امروز باید چاپ می شد!

جولایی ای بابا... می بینم که بر خلاف همیشه بهرام جان بی صبرانه منتظر چاپ مصاحبه شه!

بهرام (با شوخی) روزگارو چه دیدی دکتر؟

جولایی (جدی) جدا" برام جالبه!

بهرام استثنأ" این برام مهم و ضروریه!

جولایی امیدوارم زودتر حل بشه

بهرام آخ... شما همینجوری سر پا موندین که چی؟ بفرمائین خواهش می کنم... بفرمائین

مژگان دکتر... هر وقت میل داشتین بفرمائین شامو سرو کنم...

جولایی (مشتاق) یعنی آماده است؟

مژگان البته!

جولایی عالیہ! شاید تا نیم ساعت دیگه بد نباشه

مژگان بسیار خب! هر جور میلتونه!

جولایی ممنون.

مژگان می رود...

بهرام خوب آقای دکتر بفرمائید ببینم این دکتر عالیقدر شما ، جانب تیموری از کجا انقدر تبحرو دانش کسب کردن که با خوش و بش کردن و گپ زدن با مراجعین، می تونن در صد ناراحتی شو نو تعیین کنن؟

جولایی ا... نمی فهمم!

بهرام گویا ایشون تشخیص دادن که من وضعیت روانی خوبی ندارم!

جولایی (با خنده قبا سوختگی) نه... خدا نکنه... به هر حال روانکاو علم عجیب و غریبه بذارید اینطور بگم : همون قدر که پیچیده س به همون اندازه ساده س!

بهرام یعنی ما باور کنیم که اوضاع به سامانی نداریم؟

جولایی ای بابا... شما چقدر سخت می گیری؟ گفته های دکتر تیموری بیشت حکم اخطار رو داره... ضرری نداره اگه جدیش بگیری!

بهرام یعنی چی کار کنم؟

جولایی به خودتون فشار نیارید! کمی از درگیریهای عصیتون کم کنید البته من توصیه های لازم رو به مژگان خانم هم کردم..

بهرام دلم می خواد حرف تیموری رو برام باز کنید.. یعنی چی که وضعیت روانی خوبی ندارم؟

جولایی این گفته دکتر تیموریه؟

بهرام مژگان می گه!

جولایی (متعجب و آرام) اینجوری به شما گفته؟

بهرام او هوم! چطور؟

جولایی هیچی!... یعنی... نمی دونم چطور به شما بگم...

مژگان دوباره وارد می شود...

مژگان توضیحی بهتر از این وجود نداره بهرام... یعنی تو وضعییت روانی خوبی نداری!

بهرام میشنوید دکتر؟

جولایی ا.. مژگان خانم!...

مژگان (محکم و بی رحم) به عبارتی هر آن ممکنه به هم بریزی!

نزدیک می شود...

بهرام (مکت-با ناراحتی) احساسم اینه که تو خوشحالی مژگان!

مژگان (تلخ) جدی؟

بهرام او هوم

مژگان (به دکتر) قهوه داغ دکتر... می دونم که خیلی دوست دارین!

جولایی (برمی دارد) مت... مت... متشکرم!

بهرام خب چی می گین دکتر؟

مژگان می تونی از من بپرسی بهرام!

بهرام (با عصبانیت فرو خورده) بعدا" مژگان! بعدا" از تو هم می پرسم!

جولایی ببخشید... (با دستپاچگی) من.. من راستش گیج شدم...

بهرام (با کنایه) راحت باشین دکتر... راحت باشین..... شما شاهد نمونه ای از روزهای زندگی سه سال اخیر من هستید... مدام در تب و تاب دریافت یک حقیقت! (بلند و شمردن و عصبی) اینکه آیا همسر من هنوز هم منو دوست داره یا نه؟

جولایی خوب... این چه حرفیه؟... البته البته که....

مژگان (قطع میکند) امکی دوام روزی حقیقتی رو که در پی اون هستی دریافت کنی! (دور می شود)

بهرام (بلند) تو کم کم کن که بفهمم عزیزم! با یک جواب صریح!

جولایی آه... خدای من... الان حضور من اینجا کمی...

بهرام (سخت و خشن) کمی چی دکتر؟ دل انگیز، زیادی، ضروری یا چی؟

جولایی (بلند میشود) شاید بهتر باشه من رفع زحمت کنم!

بهرام ابد! دکتر... این ارتباطی به شما نداره... حرف موباور کنید... شما باشید یا نباشید من هر روز دارم با ذلت دنبال عشق از دست رفته خودم دست و پا می زنم! (بلند و ناگهانی) اون با من دشمن شده دکتر! سخت و عمیق! دیگه دوستم نداره! تنها موندم دکتر تنها! (مینشیند).

جولایی (او نیز دوباره می نشیند) شما الان عصبانی هستی! قضاوت صحیح نیست!

بهرام من خودمو گول نمی زنم! هیچوقت!

جولایی با عجله تصمیم نگیر

بهرام من تصمیمی نگرفتم!

جولایی منظورم اینه که...

صدای زنگ در کشیده و بلند....
کلام در دهان جولایی می ماند...

بهرام (بلند) مژگان!

صدای قدمهای مژگان که وارد سرسرا
شده، می ایستد....

مژگان چیه؟

بهرام مهمون دیگه ای هم داریم که من نمی دونم؟

مژگان نه!

بهرام برو ببین کیه؟

مژگان دور می شود...گوشی
اف اف را بر می دارد.

مژگان بله؟...همینجاست!...جنابعالی...لطفا"منتظر بمونید!

گوشی را می گذارد...

(به بهرام) با تو کار دارن....میگن چند لحظه،بری بیرون!

بهرام (متعجب)کی؟

مژگان نمیدونم...گفت چند لحظه بیشتر وقتتو نمی گیرن!

بهرام (ترسیده)نمیفهمم...یعنی..نکنه...

جولایی چیزی شده؟

بهرام نمیدونم...امروز توی کتابخونه یه مرد مشکوکی مواظب من بود...شبيه مأمورای
مخفی بود...یا شاید چه میدونم...اصلا"نفهمیدم.... تا خواستم به خودم بجنبم غیبش
زده بود...

جولایی مگه اتفاقی افتاده که بخوان دنبالت باشن؟

بهرام نه...نه..هیچی! هیچی!

مژگان پس برای چی می ترسی؟

بهرام بهت که گفتم اونا ممکنه بخوان هر جوری که شده...

صدای دوباره زنگ در...

مزگان با لایحه می خوامی بری یا نه؟

بهرام (مکتی میکند) آره... نمی دونم... باید برم...

جولایی می خوامی منم پیام؟

بهرام او نه... نه... شایدم به قول منصور اشتباه کردم... خیالاتی شدم!

جولایی منصور کیه؟

مزگان کتابدار کتابخونه!

بهرام بلند میشود و بی کلام به طرف در می رود لحظه ای می ایستد...

بهرام آگه... آگه دوباره زنگو زدم بدونین که مشکلی پیش اومده... خودتو سریع برسون دکتر!

مزگان (با تمسخر) اوف... چه خبره مگه؟ یکی اومده دم در دنبالت! خیلی پلیسی - اش می کنی!

بهرام (بی تفاوت به حرف مزگان) شنیدین چی گفتم دکتر؟

جولایی آه... بله... بله... چشم!

صدای در که باز و بسته میشود و بهرام خارج میشود... جولایی که گویا مترصد فرصت بوده، سریع شروع می کند...

جولایی شما چی کار دارین می کنین مزگان خانم؟

مزگان همون مزگان بگین کافیه!

جولایی (گیج) من... من خیلی ازتون ممنونم... ولی شما دارین عکس همه توصیه های من عمل میکنید... اینجوری حال بهرام وخیم تر می شه...

مژگان (خشک) اونوقت چی می شه؟

جولایی در اونصورت ...در اونصورت باید به عین بیمارهای روانی بستری بشه... می دونین؟ تو تیمارستان...شاید برای همیشه! تصور کنین!

مژگان گفتید همیشه؟

جولایی البته!

مژگان فرصت خوبیه! اینطور نیست؟

جولایی (مبهوت) چی؟

مژگان من که گفتم ازدواج ما یک اشتباه بود!

جولایی خوب...جدایی راه بهتری نیست؟ همه اون فرصتهایی که دنبالشین برای تجدید زندگی، در اونصورت هم به دست میاد!

مژگان چرا بهتر هست ولی بهرام هرگز تن نمی ده ! می شناسمش!

جولایی خوب بخاطر اینکه...

مژگان برام مهم نسیت بخاطر چی دکتر! امیدوار بودم شما انگیزه کارهای منو درک کنین و قدردانی کنین!

جولایی آه....

مژگان با صراحت بیشتری توضیح بدم!

جولایی نه...من خیلی ازتون متشکرم...شما خودتون هم می دونین که من همیشه به شما یعنی، چطور بگم؟.....

مژگان: می دونم! علاقه مند بودین! نه؟

جولایی بله...البته!

مژگان خوب ممنونم! پس بگذارید همه چی روال عادی خودشو طی بکنه!

جولایی ولی بهرام حیفه....نویسنده بزرگیه یعنی خودتون که دیدین انگار علائمی که دکتر

تیموری گفته بود داره بروز می کنه... اون واقعا داره خیالاتی و پارانوئ...

مزگان (ندامتگر) دکتر!

جولایی هر جور خودتون بخواین...

مزگان فقط باید بدونم که شما چطور فکر می کنید؟

جولایی نمی فهمم!

مزگان یعنی از علاقتون مطمئن بشم!

جولایی (بسیار آرام) شما خانم، همیشه...

مزگان مزگان!

جولایی شما مزگان، همیشه در آرزوهای من بودین!

مزگان بسیار خوب...قهوتون سرد شد!

صدای موسیقی ملایم و یوالدی قطع میشود...

جولایی و نوار دل انگیزتون هم تموم شد!

هر دو می خندند...صدای باز شدن در

و ورود بهرام و شاهینی...

بهرام خواهش می کنم بفرمائید تو! تو چطور متوجه نشدی مزگان؟! آقای شاهینی اومده بودن دم در...

مزگان (با لبخند) واقعا" معذرت می خوام ولی شما خودتونو معرفی نکردین خیلی خوش اومدین!

شاهینی (خشک و سرد) ممنون خانم...کوتاهی از راننده بود...شما با اون صحبت کردین مضاف بر این، نمی خواستم مزاحمتون بشم آقای طلوعی اصرار کردن که....

مزگان به هر حال خوش آمدید...شاممون هم آماده س!

شاهینی نه نه خانم..ابدا" من زود رفع زحمت می کنم...

بهرام کم لطفی می کنید آقای شاهینی..حالا یک بار بعد از این همه وقت...

شاهینی (قطع میکند) اگه لازم نبود ،باز هم نمی اومدم!

بهرام چقدر عصبانی! علتش چیه؟ (به مژگان)مژگان لطفا"یه قهوه برای آقای شاهینی
بیار...آخ یادم رفت جناب شاهینی.....ایشان دکتر جولایی از آشنایان قدیمی ما
هستند...دکتر ، ایشون آقای شاهینی رئیس انجمن ملی نگارشن!

جولایی خیلی خیلی از زیارتتون خوشوقت شدم!

شاهینی (همچنان سرد) منم همینطور!

بهرام نمی نشینید؟

شاهینی نیازی نمی بینم!

بهرام (متعجب) اصلا" نمیفهمم...چی شده؟

شاهینی معنی اش اینه که شما نمی دونید؟ نه؟

بهرام آخه چی رو؟

شاهینی تا اونجایی که یادمه یه گپ کوتاهی پریروز توی کتابخونه داشتیم!
درسته؟

بهرام البته!

شاهینی من چیزهایی به شما گفتم که لازم بود عمیقا"بهشون توجه نشون بدین
این خواست من و اعضای انجمن بود!

بهرام خوب... البته...

شاهینی (با فریاد) پس این چیه؟! ها؟ چیه؟

صدای قدمهای مژگان که با عجله
وارد می شود...

مژگان چی شده؟

صدای چند برگ کاغذ که بهرام از
شاهینی می گیرد...

مژگان (آرام و محتاط) براتون قهوه آوردم آقای شاهینی!

شاهینی (پرخاشگر) نمی خورم خانم!

بهرام شما فراموش کردین اینجا خون منه!؟

شاهینی جواب منو بدین آقا! این چیه؟

بهرام حق ندارین زیر این سقف صداتونو برای همسرم یا خودم بلند کنین!

شاهینی من اصرار نداشتم بیام اینجا!

بهرام (بلندتر) ولی الان اینجا!؟

شاهینی حاشیه و طفره، وقتش نیست! فکر کردین چی کار دارین می کنین؟ مبارزه؟ هه...
شما جناب داستان نویس، برای اینکار به اندازه کافی تمرین ندارین!

بهرام

شاهینی چیه؟ ساکت شدی؟! فکر نمی کردی واو به واو مصاحبت برسه دست من؟.... ولی
رسید! آقای طلوعی! نظراتتونم درباره حزب ویرانگر توده خیلی روشن و صریح و
گیرا بیان کردین! و همه سعی تونو کردین که برای اقامات احتمالی ما پیشاپیش پاد
زهر بسازین! درباره علت امضاء نکردن اعلامیه و باقی قضایا! خیلی خوب بود...
تحت تأثیر قرار گرفتم!

بهرام منظور؟

شاهینی در واقع روی منظورهای شما، جای بحث و تأمل هست!

بهرام برای چی اومدی اینجا؟ که بگی چقدر ریز و درشت این ور اون ور داری؟ که
قدرت نمایی کنی؟

شاهینی که بهت بگم پا رو دم شیر گذاشتی طلوعی! انقدر محافظه کارو انقدر ترسو؟ چقدر
می خوای برای نظام خود شیرینی کنی؟ چون به زنت جایزه شاهنشاهی دادن؟ لابد
خودت هم یکی دلت می خواد؟ نه؟ یکه و تنها اومدی مقابل یه حزب ایستادی؟ اونهم
با روزنامه پنج زاری پگاه و یه جوون الکی خوش شیبیشو، که به یه تلنگر بنده تا

کله پا بښه؟ آره؟ انقدر کوتاه فکر و بچه؟!

بهرام هه... لا بد اگه می شدم عضو فعال و دو آتیشه حزب شجاع و شیر دل بودم.... بی نیاز و وارسته بودم.... دارای افکار متعالی و عالیه!

شاهینی برام مهم نیست چی فکر میکنی و چه غلطی می کنی! یادت نره که مصاحبه چاپ نشده..... یعنی نداشتیم که چاپ بشه... دستت به هیچ جا بند نیست... دوستانه ازت کمک خواستیم؛ اما تو قصد داشتی نارو بزنی و همه مونو فریب بدی! حالا پای همه چیزش بشین جناب داستان نویس شهر! تو دیگه مردی جناب! در واقع خودت خودتوکشتی... می فهمی؟

بهرام نه نمی فهمم... قرار نیست هیچوقت هم بفهمم..... شما آقایون محترمی که دارین با دولت قایم موشک بازی می کنین منو به عرصه نرسوندین که حالا بخواین بندازین بیرون! شما ها کافیه لو برین تا همه این لغز خونی هاتون فروکش کنه و دنبال یه سوراخ موش بگردین که قایم بشین... دارین کیو می ترسونین؟

شاهینی ما تو رو به عرصه نرسوندیم ولی بهت میدون دادیم که بمونی..... یک کدوم از کارات بدون این میدون ما، نمی تونست به دست مردم برسه... می فهمی؟ در ضمن تو نگران ما نباش... ما همونجوری که تا به حال موندیم بازم می مونیم..... نگران خودت باش که به زودی ساقط بشی! اونهم به دست همین دولت و نظام که تو ازش می ترسی!

بهرام (بلند) من از هیچ دولت و نظامی نمی ترسم!

شاهینی (به تمسخر) معلومه!

بهرام من طرفدار یا ضد هیچ کس نیستم آقای عزیز! من فقط می خوام خودم باشم با طرز فکر و ایده آلهای خودم..... نمی خوام کسی تفکر و خط مشی برام تعیین کنه... نمیخوام کسی انگ بزنه بهم و هویت منو بیره زیر سایه یه پرچم رنگی... می فهمی؟ د.. این تویی که نمی فهمی .. اگه می فهمیدی مدام حرف چاپلوسی و محافظه کاری و ترس رو نمی زدی....

شاهینی شعار می دی احمق!

بهرام تو توی خونه منی! ساکت باش!

شاهینی (بلندتر - عصبانی می شود) یه بار دیگه بهت می گم... تو فاتحه ت خونده س! بیا پایین و گورتو گم کن!

صدای قدمهای او که به سرعت

دور میشود صدای باز و بسته
شدن در...

بهرام (بلند) شما احمقها یه مشت فاشیست حر و مزاده این! یه مشت فاشیست لنگ در هوا
نمی دونین چه جوری خرتونواز گل بکشین بیرون دوره شما سر اومده.. شماها
بیابین پایین و گورتونو گم کنین کثافتها!

صدای دور استارت و حرکت یک
اتومبیل...

بهرام (به نفس نفس افتاده) کثافتها... کثافتها....

جولایی حالت خوبه بهرام؟

بهرام (روی مبل می افتد) کثافتها...

مژگان بهت گفتم که باهاشون راه بیا... گفتم!

بهرام پست فطرتا...

جولایی بهرام جواب منو بده!

مژگان طوریش نیست دکتر... عصبانیه ؛ همین!

بهرام پست فطرتا....

مژگان بس کن دیگه بهرام... اون رفته... دیگه ورد نخون!

بهرام اون جوون... گولم زد!

جولایی کیو می گه؟

مژگان خبرنگار پگاه رو! (رو به بهرام) بهت گفتم فقط باید کوتاه می اومدی...

بهرام من.....من.....

جولایی چی می خوای بگی؟

بهرام من..... نمیذارم غلطی بکنن... نمی دارم

مژگان هه!

جولایی سعی کن خونسرد باشی! برات خوب نیست! (به مزگان) لطفاً اون کیف منو بیار
اینجا... بهتره معاینه بشه!

بهرام (زیرلب و کشیده).....پست فطرتا.....

در این کشاکش، موسیقی اوج
می گیرد....

پایان قسمت سوم

خیابان.....

صدای شلوغی و رفت و آمد ماشینها و
قدمهای پراکنده عابران پیاده رو....
طلوعی با صدای قدمهای کندش،
میکروفون را به همراه دارد...
صدای قدمهایش با دیدن روزنامه ای
در دکه مطبوعاتی متوقف می شود..

بهرام (می ایستد) ها؟... این... این... این عکس منه! یعنی چی؟(روزنامه را به دست
میگیرد) چی نوشته؟ «بهرام طلوعی؛ خیانت زیر بیرق شهرت و وجه ملی (بلند)
این چه چرندیاتیه؟... این و کدوم احمق نوشته؟!»

دکه دار آقا چه خبرته؟... یا پولشو بده یا بذار سر جاش!

بهرام (در خود-تکرار میکند) اینو کدوم کثافتی نوشته؟(صدای ورق زدن روزنامه)

دکه دار من چه میدونم؟ من که سواد درست حسابی ندارم... چونزده زار می شه!

بهرام (صدای ورق زدن متوقف میشود-روی صفحه ای می ایستد) ایناهاش... چی؟... (با
بهت و نجوا میخواند) «انجمن ملی نگارش»! از طرف انجمن اینجا چاپ شده! کار..
خودشونوکردن.... کثافتا!

دکه دار آقا پونزده زار!

بهرام (فریاد میکشد و سکه ای را پرتاب میکند) بیا! بیا دست از سرم بردار دیگه خفه شو!

دکه دار (آشکارا ترسیده) ا... آقا... من... من که چیزی نگفتم... قـِـیـِـی... قیمتشه..

صدای قدمهای کند و سنگینی که پیشتر
نیز شنیده بودیم نزدیک میشود...
نزدیک بهرام می ایستد...

مرد (کند و کشدار و با طنین) آقای طلوعی!

بهرام ها؟... آه... خدای من... شما....

مرد این عکس شماست نه؟

بهرام چی می خواین؟.....چی می خواین؟...نه...دور غه! همه ش دروغه!

مرد بعدا معلوم می شه!

بهرام (فریاد میکشد و دوان دور میشود) نه!

صدای بوق ماشینها و قدمهای عجول
بهرام که میان آنها گم میشود...

دکه دار (با خود) خدا شفافش بده! با کی داشت حرف میزد؟... ای داد بیداد... شکر ت خدا! آگه
تنمون سالم نیست لااقل یه مغز سالم بهمون دادی!

موسیقی.....

در فروکش موسیقی خانه طلوعی را
داریم... در باز میشود و بهرام وارد
می شود... آشفته!

بهرام (بلند) مژگان..... مژگان!.... مژگان کجایی؟!

جوابی نیست.....

بهرام باز معلوم نیست کدوم گوری رفته..... مژگان!

روزنامه را روی میز پرت می کند...

بهرام (مظلومانه و ملتمس) آخه باز کجا رفتی؟..... (تغییر لحن میدهد) اینا همه ش
شوئه.... گول نمی خورم... با یه مقاله هیچ بلایی سر من نمیاد اما..... اما اون مرده
.... ایندفعه می خواست باز داشته کنه..... یعنی ممکنه بیان خونه؟.... یعنی اینجا امن
نیست؟! (دستپاچه) چی کار کنم اه.... این مژگان....

صدای زنگ در....

(ترسیده) یعنی کیه؟.. نکنه اومدن... درو باز نمی کنم! آره بازش نمیکنم آخ.... چراغا...
چراغارو خاموش کنم...

صدای قدمهای بهرام.... و زدن کلیدها..

اینجوری بهتره..... آره....

صدای زنگ در دوباره!

دست بردار نیست! گورتو گم کن دیگه... نیستم! اه...

صدای زنگ در کشیده تر!

خدای من... چیکار کنم؟... چیکار کنم؟... یعنی باز کنم؟ ... آگه ... آگه مأمور بود چی؟... حتی ممکنه مژگان نفهمه چه بلایی سرم اومد! کجا بردنم....

صدای زنگ در.....

(بلند) اه.... خیلی خوب! دیوونه م کردی....

صدای قدمهای بهرام که به طرف گوشی
اف اف می‌رود... گلویی صاف میکند و
گوشی را بر می‌دارد....

بعله؟ جنابعالی؟..... (با عصبانیت تغییر لحن میدهد) گم شو!

گوشی را می‌گذارد....

پررو! بی حیا! خجالت نمی‌کشه... چه جور می‌تونه دوباره زنگ خونه منو بزنه؟

صدای زنگ در.... لجباز و سمج! بهرام
به سرعت گوشی را بر می‌دارد و فریاد

می‌کشد...

د بهت گفتم گم شو! چقدر می‌خواد آدم هچین کاری رو بکنه؟! چطور می‌تونی اون
پایین و ایستی و انگشتتو بذاری رو زنگ در خونه من؟ برو! برو! (مکت) هیچ
توضیحی لازم نیست... همه چی روشنه! برای چی؟ دیگه چطور باید باشه؟ از اعتماد
من سوءاستفاده... نخیر... نخیر گفتم نمی‌خوام پای تو به این خونه برسه باید سر تا ته
این خون رو آب کشید... گم شو!

گوشی را می گذارد...

آه... خدای من! همه دست به دست هم دادن که....

صدای دوباره زنگ در کلامش را نا تمام
می گذارد... او گوشی را بر میدارد....

بهت گفتم از اینجا.... (ساکت میشود... گویی فرد پشت در توضیحاتی را بلند و سریع
می دهد... چند لحظه ای به همین منوال)... حالا منظور؟... این هیچی رو عوض نمی
کنه... به من چه که وجدان تو راحت میکنه.. تو فکر کردی من اینجا چیکاره ام....
(با خود) آه... چی بگم?... (بلند) باز شد؟

گوشی را می گذارد....

آخرش او مدی تو.... باشه! باشه!

صدای قدمهای بهرام که به طرف یکی از
مبلها می رود و خود را پریشان روی یکی
از آنها می اندازد....
متعاقبا صدای باز و بسته شدن در و صدای
قدمهای مسعود شوری به گوش می رسد که
داخل می شود....

خبرنگار (آرام و محتاط) سلام استاد!

بهرام

خبرنگار ببخشید که مزاحمتون شدم... یعنی بی موقع و.....

بهرام

خبرنگار جناب طلوعی باور کنید من شایسته این همه کم لطفی و عتاب نیستم.....

بهرام

خبرنگار شما نمی خواین چیزی بگین؟

بهرام (سنگین) تو قرار بود حرف بزنی... توضیح بدی... حرفات همینا بود؟

خبرنگار او... نه نه باید بهم مهلت بدین...

بهرام ده سال خوبه؟

خبرنگار چی دارین می گین؟

بهرام من وقت زیادی ندارم بچه!

خبرنگار الان عرض می کنم!

بهرام زودتر!

خبرنگار باشه... چشم!

بهرام (امان نمی دهد) خوب؟

خبرنگار (سعی دارد بر خود مساط شود) من جناب طلوعی، سعی خودمو کردم... تا اونجایی که ممکن بود مبارزه کردم...

بهرام خوب؟

خبرنگار انقدر منو دستپاچه نکنید... دارم سعی می کنم که بهتون بگم!

بهرام (تند) چی رو؟ که تو چقدر انسان شریف و خوبی هستی؟ که من اون متنی که دست شاهینی دیدم یه خواب بوده؟ که توی تاکسی متنو از کیفیت زدن و بردن دادن به اون؟ آره؟! که تو تجسم بلا منازع شرافت و مظلومیتی؟... بیرون آقا! وقت من انقدر کم ارزش نیست که بخوام برای شنیدن یک مشت چرندیات تلفش کنم!

خبرنگار (او هم بلندتر ادامه میدهد) خواهش میکنم چند لحظه صبر کنید... من مثل همیشه بردم متنو دادم تا حروفچینی و ویرایش بشه... همه چیز قرار بود روال عادی خودش رو طی بکنه... من از کجا باید میفهمیدم که وسط راه متن گم و گور شده؟ تازه فرداش وقتی که لای صفحه ها پیداش نکردم رفتم دنبالش اما دست هیچ کس نبود... انگار نه انگار که خودم تحویلش داده بودم!... می گفتن اصلا همچین چیزی ندیدن!!! می فهمین؟! هیچی به هیچی! اعتراض نوشتنم و کتبی دادم؛ هر کاری می تونستم کردم که بتونم به قولم و تعهدم نسبت به شما عمل بکنم... ولی نشد... نشد! من مهره خیلی کوچیکم آقای طلوعی... اهمیت خبرنگار توی یک نظام مطبوعاتی فکر می کنین چقدر باشه ها؟ شما باید درک کنین... من حتی تصور نمی کردم که

توی روزنامه ما تا این اندازه دست داشته باشند... (مکت) می دونم دیره... ولی
جواب سؤالتونو بهتون می دم: قوامی عضو انجمن ملی نگارشه!

بهرام هه! خیلی دیره جوون! خیلی دیره!

خبرنگار می دونم... من اون موقع نتونستم بفهمم... اگه یادتون باشه اصلا پیداش نکردم که
ازش بپرسم عضو اونجا هست یا نه!..... حالامی فهمم که جواب این سؤال چه
تأثیری می تونست داشته باشه!

بهرام (آهی می کشد) خوب؟

خبرنگار منو ببخشید!

بهرام همین؟

خبرنگار من خیلی شرمنده ام... دیگه نمی دونم چی بگم!

بهرام این مشکل رو حل می کنه؟

خبرنگار (بلند) می دونم که نه!

بهرام پس برای چی اومدی اینجا؟

خبرنگار عذاب وجدان آقا!

بهرام (زیر لب تکرار می کند) وجدان... وجدان... آه...

خبرنگار من به شما قول داده بودم... ولی نشد! اما بخاطر این موضوع خیلی ناراحتم باور
کنید!.... خیلی!

بهرام تو منو نابود کردی! می فهمی؟

خبرنگار بازم می گم من تلاش خودمو کردم... درسته که مطلب گم شد و افتاد دست اونایی
که شما نمی خواستین ولی من خودم... نشستم و تایپش کردم... دوباره!

بهرام که چی بشه؟

خبرنگار بعد دادم از روش صد نسخه کپی کردن... این نسخه هارو بردم و توی دکه های
روزنامه فروشی که باهاشون آشنا بودم گذاشتم لای چند تا روزنامه... بیشتر سعی
کردم روزنامه خودمون باشه... پگاه!

بهرام صد تا؟

خبرنگار بله!

بهرام (می خندد)... صد تا! (بلندتر می خندد)... صد نسخه! جوون می دونی تیراژ یه روزنامه حداقل چند شماره است؟

خبرنگار خودم می دونم که صد نسخه نسبت به تیراژ روزنامه خود ما چقدر حقیره و ناچیزه ولی حداقلش اینه که من سعی خودمو کردم من فکر می کنم این مهمه!

بهرام (مکثی میکند) چیزی می خوری؟

خبرنگار اوه... نه... ممنونم!

بهرام باشه! باشه! ... صد تا به هر حال صد تا است!

خبرنگار (کمی نوق زده) یعنی شما تصور می کنید تأثیری داشته باشه؟

بهرام نه! (روزنامه را به طرفش میگیرد) اینو ندیدی؟

خبرنگار چیه؟ (می گیرد)

بهرام تیتزش به اندازه کافی خواناست!

بهرام سیگاری روشن میکند...

خبرنگار (زیر لب) بهرام طلوعی خیانت زیر بیرق شهرت و وجهه ملی... این... این... چیه؟ کی نوشته؟ نویسنده ش کیه؟

بهرام به جای اسم نویسنده نوشته انجمن ملی نگارش!

خبرنگار یعنی تا این حد؟!

بهرام (پکی می زند) اونروز قرار بود مصاحبه چاپ بشه و نشد، شاهینی رئیس انجمن اومد اینجا! مصاحبه من و جنابعالی دست ایشون بود تایپ شده و تمیز! من فهمیدم که چه وضعیتی ممکنه پیش بیاد!

خبرنگار اومده بودن اینجا؟

بهرام او هوم!

خبرنگار که چی بشه؟

بهرام که من بفهمم چقدر قدرت دارن و بفهمم که از انجمن طرد شدم.... و تهدید بشم!

خبرنگار به چی؟

بهرام به سقوط! به تشکیل پرونده! به یک متهم خائن سیاسی تبدیل شدن اینهم نمونش!
دستته! بخونش!

خبرنگار (در حال ورق زدن) خودتون خوندین؟

بهرام او هوم! تا اندازه ای که تونستم تحمل کنم! تو بلند بخون!

خبرنگار (زیر لب به طور نامفهومی می خواند)... که... تا آن هنگام... عرصه ملی
ریشه های... آنچه فساد و... درسایه...

بهرام بلندتر!

خبرنگار (مکثی می کند) و مگر بار اول است گه چنین چهره های معاند و درین حال
موجهی با نقابهنر دلسوزی و تفکر در نقش یک روشنگر، ایده آلهای یک ملت
رابه سخره گرفته اند؛ آنچه وجود و معنی پیدا می کند، آنچه مطرح می شود و
هر آنچه... حضور میابد، در هر قالبی که باشد، اگر از ریشه متعهد و مقید به
حفظ ارزشها و تفکرات ملی و قومی یک جامعه نباشد در جایی ونقطه ای از
مسیر پر پیچ و خم زمان، چهره واقعی خود را عیان خواهد کرد... مگر کدام
بازیگری است که تمام لحظات عمر خود را بازی کند و کدام نقابی است که تمام
عمر، چهره ای را بپوشاند (مکث می کند) چرا این کارو کردن؟

بهرام چون گفتم باهاشون نیستم!

خبرنگار یعنی قبل از مصاحبه ازتون خواسته بودن که با اونا باشین؟

بهرام خیلی جدی تر از این... تو داره ساده برخورد می کنی... این شکلی که نه... آه... نمی
دونم چی بگم؟ باید توی این مناسبات باشی تا ظرافتهای اونو درک کنی!

خبرنگار (ادامه می دهد) بهرام طلوعی چهره ای آشناست؛ به خصوص برای آنانکه پیگیر
کوششها و اتفاقات عرصه ادبند. این نویسنده معلوم الحال با ترفندهایی که زیر و بم
هایش را تنها خود می داند و خود، تبدیل به چهره شهیر دهه اخیر شد است؛ کجاست
آن شمشیری که پرده های ریا و تزویر، پرده های فریب و نیرنگ را برد و تار و

پود هستی مکرآلود خائنین را از هم بگسلد؟ او که عمیقا" در پی چنین شهرت و اعتباری بود، به تدریج چهره واقعی خود را عیان ساخت و آگاهان را با این حقیقت تلخ آشنا کرد که گاه دشمن می تواند پشت نقاب شهرت و..... محبوبیت در انتظار لحظه ای مناسب کمین کند «نجوای آتش» او این اثر این نویسنده خود باخته بود که در آن مخالفت های بنیادی خود با.. ارزشهای متداول اجتماعی مطرح کرد و هر چند اثر اجازه چاپ نگرفت اما مرور دوباره این کار، برای آنانکه دسترسی دارند ویا نسخه افست شده و جعلی از آن را به دست آورده اند، حقیقت مورد بحث را آشکار خواهد ساخت. ظنی که پس از مطالعه این اثر به تفکر..... خواننده راه می یابد، او را رهنمون می کند تا در آثار پیشین و به ظاهر بی ضرر نویسنده رگه های این افکار ویرانگر پنهان بگردد و اگر چنین کاوشی با تحمل و تأمل صورت بگیرد، «مینا» نیز اثری قابل بحث خواهد بود؛ نگاه کنیم که.(روزنامه را به کناری پرت می کند) من دیگه نمی تونم ادامه بدم! ولش کنید!

بهرام جالبه نه؟

خبرنگار چی بگم؟

بهرام پایانش بی نظیره!

خبرنگار چطور؟

بهرام خیانت های منو که روکردن، آخرش منو متهم کردن به اینکه افکار حزب توده رو دارم در آثارم ترویج می کنم.... به تدریج و کم کم..... و این افکار رفته رفته در آثار من پر رنگتر می شه! حتی از توی کارام مثال آوردن فاکت های مهمی رو خیلی دقیق کشیدن بیرون. علیه من استفاده کردن!

خبرنگار حزب توده؟!!!

بهرام بله! یعنی در واقع من رو لو دادن! به اطلاع مردم و مسئولان رسوندن که من عضو توده ای م! حالا چرا اینکارو کردن؟ چون نخواستم عضو توده باشم!!!
یخورده بخندیم! (بلند) خدایا!

خبرنگار من.... من گیج شدم!

بهرام گیج تر هم می شی!

خبرنگار یعنی به نظرتون این مقاله مؤثره!

بهرام (با خشمی فرو خورده) سخت و عمیق بچه! کافیه دولت بفهمه که یه نویسنده مهم آثار پر فروش، چنین گرایشاتی داره... تا سه شماره محو می شی!

خبرنگار یعنی باور می کنن؟!!

بهرام پایان مقاله نوشتن، این مقاله از سر لسوزی و تعهد که نوشته میشه و انجمن ملی نگارش از اینکه چنین فرد فاسد و خیانت پیشه ای راد رلیست خودش داره اظهار ندامت و تأسف می کنه و در نتیجه منومعرفی کردن که نظر مثبت به خودشون جلب کنن!

خبرنگار خوب؟

بهرام هیچ بعید نیست که جدی گرفته بشه! الان هزاران نفر در گوشه و کنار دارن مقاله رومی خونن و ممکنه بعضی ها عمیقا خواستار عکس العملهای شدیددولت باشن زیاده نفع دولت نیست که ساکت بشینه!

خبرنگار اینجور دسیسه ها انقدر ابتدایی و مضحک نه که بعید می دونم ثمر برای طراحاش داشته باشه!

بهرام هه!

خبرنگار چیه؟

بهرام خواهیم دید!

خبرنگار یعنی شما می گید اتفاقی می افته؟

بهرام من امروز از جلوی دکه بخاطر اینکه دستگیر نشم فرار کردم!

خبرنگار دستگیر نشین؟!!

بهرام توسط یه مأمور!

خبرنگار یعنی مأموری که می خواد شما رو دستگیر کنه ، آدرس شما رونمی دونه؟!!

بهرام چرا؟ حتما می دونه!

خبرنگار یعنی میان اینجا؟!!

بهرام بعید نیست!

خبرنگار و شما راحت نشستین؟!!

بهرام چه کار کنم؟

خبرنگار آگه اطمینان دارین فرار کنید!

بهرام که به همه مندرجات اون مقاله مبتدل ، صحه بگذارم؟!

خبرنگار پس چی؟ می خواین باهاشون برین؟ می دونین ممکنه دیگه هیچ کس اسمتونو نشنوه!

بهرام اوهوم!

خبرنگار در اونصورت میزان شرافت شما رو مطبوعات و رسانه ها هستن که رقم می زنن، نه خودتون! کما اینکه می بینید...این مقاله قدم اول اونهاست!

بهرام چاره دیگه ای نیست! تازه، همسرم از چیزی خبر نداره و الان هم خونه نیست!

خبرنگار یعنی نمی خواین هیچ کاری بکنین؟!

بهرام (درنگی می کند) از اینجا برو!

خبرنگار کجا؟

بهرام از من می پرسی؟

خبرنگار برای چی؟

بهرام برای اینکه حرفاتو گفتم و عذرتو خواستی...دیگه برای چی باید اینجا بمونی؟

خبرنگار یعنی هیچ کمکی از دست من بر نمیاد؟!

بهرام نه!

خبرنگار شما می تونید بیاید خونه من! تا وقتی که آنها از آسیاب بیفته!

بهرام هه! ...می بینی که چقدر جوونی؟

خبرنگار حرف مضحکی می زنم؟

بهرام تا حدودی!...برو جوون...تنها کمکی که می تونی به من بکنی اینه که تا اونجایی

که می تونی نذاری توی پگاه علیه من چیزی بنویسن

خبرنگار (با تمسخر) پگاه؟! نه؟! ...آقای طلوعی...من دیگه اونجا نیستم!

بهرام (متعجب) نیستی؟

خبرنگار نه!

بهرام برای چی؟

خبرنگار اخراج شدم!

بهرام بخاطر چی؟

خبرنگار می دونین وقتی روزنامه ای توی یک دکه بمونه و فروش نره برمیگرده
روزنامه هایی که برگشتن، توشون نسخه تایپ شده مصاحبه م با شما بوده...اونا
می بینن و...بقیه ش رو می تونید .. حدس بزنید!

بهرام که اینطور!

خبرنگار آره!

بهرام متأسفم!

خبرنگار خواست خودم بود...ارتباطی به شما نداره!

بهرام به هر حال ممنونم!

خبرنگار خواهش می کنم!

بهرام چطوری می تونم جبران کنم؟

خبرنگار اصلا نیازی به جبران نیست! همینجوری ام به شما مدیونم.... به هر حال اگه فکر
کردین کمکی از دست من بر میاد، خوشحال می شم که با این شماره تماس بگیرید

صدای تکه کاغذی که به بهرام
می دهد....

بهرام حتما!

خبرنگار من...بازم بهتون سر می زنم! شاید فردا!

بهرام متشکرم!

خبرنگار به سمت در می‌رود...

بهرام آقای شوری!

خبرنگار می‌ایستد....

خبرنگار بله؟

بهرام از حرفهای من که نرنجیدید؟

خبرنگار (متأسف)هه! نه! شما حق داشتین! خداحافظ!

بهرام خدانگهدار

صدای باز و بسته شدن در...چند
لحظه ای در سکوت...تنها صدای
تیک تاک ساعت...ناگهان صدای
گامهای کند و سنگین مرد در فضا
می ریزد...گویی که از پله ها پایین
می آید...

بهرام شما؟! (ترسیده) اون بالا چیکار می کنین؟!...شما تو خونه من چیکار می
کنین؟!...این یعنی....

صدای گامهای مرد هنوز ادامه دارد..
بهرام به طرف گوشی اف اف می‌دود..
گوشی را بر می‌دارد و فریاد میکشد:

بهرام مسعود! مسعود! آقای شوری! جوون!...کمک! آقای شوری! مسعودصدامو می
شنوی؟!...اونجایی؟ بیا...بیا بالا...اونا خونه ن...بیا.....عجله کن!

صدای گامهای مرد که نزدیکتر میشود
بهرام گوشی را می‌گذارد...

بهرام این کار شما غیر قانونیه! ورود بی مجوز به خونه مردم! من... من اعتراض می کنم... من... ش... ش... شکایت می نویسم...

مرد (کشدر ا و سنگین) مجوز ما اینجاست! مجوز ما اینه!

صدای شلیک گلوله با طنین... بهرام
فریاد می کشد... همزمان صدای در
که با عجله باز میشود و خبرنگار..
وارد می شود....

خبرنگار (هراسیده) چی شده آقای طلوعی؟!...چی شده!؟

بهرام انگار رفت بالا! انگار رفت بالا..تا تو رفتی او مد پایین... مسلح بودهمونی که
جلوی دکه دیده بودمش...توی خونه س! توی خونه س!

خبرنگار می رم ببینم!

صدای قدمهای او که با عجله از پله ها
بالا می رود...

بهرام (بلند) مواظب باش مسلحه!

بهرام به نفس نفس افتاده است.....
به زحمت بلند می شودو به طرف پله
می رود...

بهرام چی شد؟ آقای شوری...چی شد!؟

جوابی نیست.....
صدای زنگ تلفن با طنین(اکو)...
بهرام به طرف گوشی می رود و
بر می دارد:

بهرام بله بفرمائید!

صدای گوشی (با طنین-که همان مرد است) گفتم که....مجوز ما اینجاست مجوز ما اینه!

صدای شلیک گلوله با طنین.....
بهرام با فریاد خفه گوشی را روی

تلفن را می کو بد... صدای قدمهای خبرنگار
که پایین می آید...

خبرنگار هیچ خبری نیست!

بهرام می دونم!

خبرنگار پس چرا می گفتین که....

بهرام الان زنگ زد... رفته بیرون!

خبرنگار زنگ زد؟! تلفن؟! پس چرا من نشنیدم؟

بهرام یعنی واقعا نشنیدی؟

خبرنگار نه! تازه بالا گوشی تلفن دیدم... که ظاهرا وصل بود!

بهرام آره وصله!

خبرنگار اصلا زنگ نزد!

بهرام سر در نمیارم!

خبرنگار (با مکث) حالتون خوبه آقای طلوعی؟

بهرام (عصبانی) بله! بعله! بعله! لابد تو هم مثل اون دکتر احمق، فکر می کنی من
چیزیمه!

خبرنگار نه..... نه!... کدوم دکتر؟

بهرام هیچی فراموش کن! ممنوم که برگشتی! برو! اگه خبری شد بهت زنگ
می زنم!

خبرنگار به هر حال آقای طلوعی توی خونه تون هیچ کس نیست مطمئن باشین.

بهرام (پریشان) باشه!

خبرنگار باز اگه لازم می دونین بمونم!

بهرام نه نه.... برو! ممنوم

خبرنگار باشه! آه خداحافظ!

بهرام او هوم!

صدای قدمهای او که درو می شود و
در که باز و بسته می شود...

بهرام (مستأصل و پریشان در مرز گریه-با بغض) خدای من ... آه من چمه؟
..... مژگان... مژگان... تو کجایی؟ من تنهام! (گریه میکند).....

موسیقی.....

پایان قسمت چهارم

مطب دکتر.....
صدای در که باز و بسته می شود و
بهرام وارد می شود....

جولایی (با ذوق) به به به...جناب نویسنده گرانقدر و عقاب آشیان، آقای بهرام خان
طلوعی...مزین فرمودین!

بهرام سلام دکتر!

جولایی (با خنده) بفرمائید...بفرمائید! به به ...چه سعادتی!

بهرام (بیحال) مزاحمت شدم دکتر!

جولایی نه چه مزاحمتی؟ اگه مزاحم بودی، خانم منشی رات نمی داد تو! خیلی سختگیر و
با دیسپلین تشریف دارین! (می خندد) خوب چه عجب!؟

بهرام راستش دلیل خاصی که نداره...یعنی چی بگم؟

جولایی مژگان خانم خوبن؟

بهرام اینطور فکر می کنم!

جولایی خودتون چطور؟

بهرام !...او هوم!

جولایی: (کشیده) خوب...پس بقیه دلایل اصلا مهم نیستن...شکر که سلامتی حاصله!

بهرام: چرا مهمه!

جولایی جدی؟ (ناگهان لحنش تغییر میکند؛ گویی چیزی به خاطر آورده) آخ راستی سه
روز پیش یه چیز نا خوشایندی توی روزنامه...

بهرام (قطع می کند) بهتره بگید، آشغال، مفتضح، گند... اینا واژه های بهتری برا توصیف
اون چرندیاته!

جولایی راست می گین...صرفا از روی کنجکاوی خوندمش...کاملا بی ربط و غیر

منطقی به نظرم اومد! آگه جای شما بودم شکوائیه ای تنظیم می کردم... فکر میکنم طبق قانون این هتک حرمت قابل پیگیری و مجازاته!

بهرام این کارو کردم دکتر... هرچند که هنوز جایی ارائه اش نکردم!

جولایی ارائه کنید... در گرفتن حق، تعلل جایز نیست! آبرو و شرافت کاری شما رو که آسون هم به دست نیومده، کردن ملعبه دست و زیر و بالاش می کنن! این درسته؟

بهرام با منطق انسانی نه!

جولایی همین

بهرام به شرطی که با چند تا انسان طرف باشیم!

جولایی (میخندد) شکر که ظرافت طبع تون هم سفت و محکم پا برجاست!

بهرام آهی می کشد... دکتر متوجه شده، سکوت می کند...

جولایی !... خوب حالا از این بگذریم چطور شد که یادی از من کردی؟

بهرام (بسیار پریشان) آخ... خسته م دکتر... خسته م... نمی دونم چمه! مدام با تشویش واضطرب دارم دست و پنجه نرم می کنم... مدام استرس ... دلهره دارم... احساس کلافگی و تنهایی بیچاره م کرده دکتر ... هیچ کاری نمی تونم بکنم... انگار که دنیا برام تموم شده... از ترس اون... عکس گنده ای که روی جلد اون روزنامه بی هویت از من چاپ کردن از درد اون اسمی که بهم نسبت دادن این سه روز حتی کتابخونه ام .. نتونستم برم.. هه! خائن! خیانت! خود باخته! الان هم که می بینین با شال و استنار اومدم اینجا... دیگه داشتم دیوونه می شدم راستش دکتر یه مدته احساس می کنم که... (فرو می خورد)

جولایی (کنجکاوو مشتاق) که؟

بهرام خیلی مضحکه خودم نمی دونم!

جولایی راحت باش ... بگو!

بهرام شاید.. شاید.. دکتر تیموری...

جولایی خوب؟

بهرام (مکثی میکند) من نمی دونم دکتر... نمی دونم... ولی شاید واقعا یه خیالاتی اومده به سراغم...

جولایی چطور؟!

بهرام مدام کسانی رو می بینم که دارن تعقیب می کنن ، بازجویی م می کنن بی هدف شلیک می کنن، اما دور و برم کسی وجود اونها رو تأیید نمی کنه...چطوری بگم؟
داره برای خودم هم سؤال برانگیز می شه..بالاخره هستن یا نه؟!

جولایی (متأثر) قوی باش مرد!

بهرام چه جوری دکتر! خیلی پریشونم! با این اوضاعی که توی مطبوعات برام درست کردن شما فقط یه فقره شو دیدین، خسته و بیچاره شدم می فهمین دکتر؟ کلمه ای بهتر از این سراغ ندارم که بگم: بیچاره!

جولایی این مقاله ها خطر جدی براتون دارن؟

بهرام دکتر، هیچ خری یه توده ای رو تهدید نمی کنه؟ اعدامهای سالها ی و زندانهای کلان این افراد رو فراموش کردین؟!

جولایی ولی شما که جزو اونها نیستین!

بهرام نویسندگان این مقاله های به اصطلاح «افشاگر» نظرشون درست عکس اینه!

جولایی ای بابا....

بهرام چیکار کنم دکتر؟

جولایی (مکثی میکند) می خوام بفرستم پیش تیموری؟

بهرام نه دکتر..نه! اون یه بار حرفاشو زده...من که برای تشخیص ناراحتیم نیومدم من دنبال چاره اومدم...

جولایی دکتر تیموری یه بار گفته بود که چیکار باید بکنین؛ هم تو هم اطرافیان!

بهرام (درمانده) دکتر...

جولایی من چی بگم بهرام جان ؟ من که سایکولوژیست نیستم! دوست داری الکی

چیزهایی رو برات تعریف کنم که خدوم هم به اونها اعتقاد و باور درستی ندارم؟
...فقط بهت می گم خونسرد باش..اصلاً برو سفر برو خوش بگذرون! یه مدت دور
از این هیاهو و اضطراب باش....این شاید مؤثر باشه!

بهرام شاید...شاید... ولی من نمی تونم!

جولایی چرا؟!!

بهرام (زیرلب-در حالیکه بلند میشود) نمی تونم دکتر..نمی تونم...

جولایی !...کجا می خوای بری؟ ما هنوز گپی نزدیکیم...

بهرام باشه برای بعد...

جولایی واقعاً نمی تونی بمونی؟

بهرام نه دکتر...حالم اصلاً خوب نیست!

جولایی امیدوارم حالت بهتر بشه....می دونی که برام مهمه!

بهرام (بی تفاوت) او هوم!....روز بخیر

صدای قدمهای بهرام و باز و بسته شدن
در...

جولایی روز به خیر ... (مکثی می کند و نفس عمیقی میکشد)...داره داغون می شه!
داره داغون می شه!....

صدای زنگ تلفن...جولایی با تعلل بر
می دارد....

جولایی بله؟...آه..سلام مژگان!....چی؟نه نه...مریض ندارم...چند دقیقه پیش بهرام
اینجا بود...آره ...بهرام....چی بگم؟ ...خیلی خسته و...داغون بود...دچار پارانویا
شده...ای کاش می تونستی که یه خورده اه...خیلی خوب دیگه چیزی نمیگم....
باشه...از کجا زنگ می زنی؟یعنی خونه نیستی؟! خوب؟....

موسیقی در میان کلمات جولایی اوج
می گیرد.... در فرروکش موسیقی خانه
طلوعی را داریم...صدای در که باز و

بسته می شود و بهرام وارد می شود...

بهرام (بلند) مژگان! مژ..اه... لابد نیست دیگه طبق معمول... (ناگهان کلام دردهانش خشک می شود) اینجا... اینجا چه خبره؟! خدای من..... (بلند و ترسیده) مژگان! (آرامتر) اینجا رو به هم ریخته؟!... (بلند مژگان! (آرامتر) کی وترد خونه شده؟!... (محتاط - ولی بلند) کسی... اینجا هست؟ آهای! کسی اینجا هست؟ (آرامتر) شوری... شوری..... باید به اون زنگ بزنم... اون کاغذ کجاست؟!... کجا گذاشتمش.....

صدای باز شدن ناگهانی پنجره و برخورد آن با دیوار.....

(فریاد) آه... کیه؟...

صدای زوزه باد.....

آخ.. مثل اینکه باد بود... آهان... ایناهاش... (صدای کاغذ)

صدای شماره گیر تلفن...

۷.... اینم ۸.... (مکت) ... یا لا دیگه... (با خود) نکنه بالا باشه به خودت مسلط باش مرد... از کجا معلوم؟ شاید دزد اومده! سلام خانم.. با... با آقای شوری کار داشتیم؛ مسعود شوری!....

چطور؟! نه خواهش می کنم... سریعترا لطفا (با خود) نکنه..... بلایی سر مژگان آورده باشن... یعنی دنبال چی بودن؟!... الو!... سلام من طلوعی ام.. عجله کن پسر... خونمو به هم ریختن... داغون کردن... ها؟ نمی دونم هنوز بررسی نکردم.. کمکم کن! من.. من... راستش نمی دونم چیکار کنم... آره... منتظرم... الو ببین آگه تا وقتی بررسی اینجا نبودم، بدون که منو بردن... نمی دونم فقط احتمال می دم به مژگان خبر بده... نه نمی دونم کجاست؟ امیدوارم پیش اینا... هنوز نمیدونم... باشه... باشه.....

قطع می کند..... موسیقی!

د رفروکش موسیقی..... خانه

طلوعی در سرسرا با هول و عجله

باز بسته می شود و بلافاصله فریاد

شوری:

خبرنگار (بلند و نفس نفس زنان) آقای طلوعی! آقای طلوعی!

صدای قدمهای طلوعی که بالای پله
ظاهر می شود...

بهرام اومدی؟..... بردن مسعود... بردن!

خبرنگار عجله کنین! بیاین پایین... لباس و مدارک بردارین!

بهرام چی شده؟

خبرنگار یه ماشین مشکوک سر پیچ خیابونه... ظاهرا مأمورن... یکی از کسبه بهم
گفت... مطمئن نیستم ولی ممکنه همونایی باشن که اینکارو کردن..

بهرام پس چرا منتظر نشدن، اگه می خواستن بازداشته کنن؟!

خبرنگار الان وقت سؤال و جواب نیست... هزارو یک جور جواب احتمالی می تونم به این
سؤال بدم ولی به موقعش.. زود باشین!

بهرام همسرم!

خبرنگار بهش اطلاع می دیم! عجله کنید!

صدای قدمهای بهرام که دور میشود.

خبرنگار (به طرف پنجره می رود و باز میکند) بذار ببینم... نکنه اومده باشن اینور!
ظاهرا هنوز خبری نیست!... ببین خون به چه روزی افتاده!... یعنی دنبال چی
بودن؟!

صدای قدمهای بهرام که دوباره میاید
از پله ها سرازیر می شود...

خبرنگار راستی چی رو بردن؟

بهرام باور نمی کنی!

خبرنگار چی؟

بهرام داستان جدیدمو! همه صفحات کنار هم.. چرکنویس و پاکنویس! همه!

خبرنگار به چه دردی می خوره؟ منظورم برای اونهاست!

بهرام کاش می دونستم!

خبرنگار شما آماده این؟

بهرام او هوم! یه یادداشت هم برای مژگان گذاشتم..طوری که فقط خودش سردر بیاره!

خبرنگار باهش تماس می گیریم..عجله کنین...

بهرام باشه بریم!

خبرنگار و احتیاط!

بهرام!...البته.....

صدای قدمهای آن دو که می روند و در
که بسته می شود و او ابد از پنجره باز در
خانه می پیچید.....

موسیقی.....
در فروکش موسیقی صدای کشیده ای
محکم و ناله طلوعی متعاقب آن صحنه
رامی بلعد....

صدای قدمهایی که نزدیک میشوند...
به نامور! پچپچه خفیف آنها که با ناله
کشدار طلوعی می آمیزد به گوش
می رسد اما چیزی پیدا نیست.....

نامور خیلی خوب!...چشماشو باز کنین!

یکی از آنها به بهرام نزدیک می شود
و چشمبندش را باز می کند....

نامور خیلی خوب...شما برین!

صدای قدمها که دور می شوند...

بهرام آخ...

نامور حال شما، جناب طلوعی؟

بهرام لب می گشاید تا چیزی بگوید
نامور به سرعت قطع می کند...

نامور اوه لازم نیست چیزی بگین.. «آب» خودم می دونم ... هر کسی که اینجا پنج شش
تایی کشیده می خوره، اولین چیزی که می خواد یه لیوان آبه! بسیار خوب... ما که
حرفی نزدیم... اینم آب!

صدای ریختن آب در لیوان...

بخورین!

صدای برخورد خشن لیوان با دندانهای
بهرام که لیوان را تا ته، لاجرعه به زور
نامور سر می کشد...
به محض تمام شدن آب، صدای سگ نفس
بهرام...

نامور به مذاقتون خوش نیومد؟

بهرام

نامور (ناگهان لحنش خشن میشود) وقتی ازت سؤال می کنم جواب بده احمق!

بهرام ازاز من چی می خواین؟

نامور (دوباره نرم میشود) شما که تخیلتون دایما در غلیان و جوششہ... معمولاً اینجور
جاها از اونایی که شکنجه می شن! چی می خوان؟

بهرام باید به چی اعتراف کنم!

نامور (بلند می خندد) احسنت! احسنت! حالا باورم شد که شما بهرام طلوعی مشهورید!

بهرام هستم!

نامور خوبه! این کاغذ و امضاء کنید!

بهرام کدوم کاغذ؟

نامور (عصبانی فریاد می کشد) طوری وانمود نکن که انگار اولین بارته این کاغذ لعنتی رو می بینی! توی این سه روز که اینجایی حداقل ده بار.. نشونت دادن!

بهرام (سعی دارد ترس خود را پنهان کند) اون تو چی نوشتن؟

نامور همون چیزی که می دونی!

بهرام من چیزی نمی دونم!

نامور د غلط کردی مرتیکه! (کشیده ای دیگر) کم کم یادت میاد... منو دست انداختی؟ (کشیده ای دیگر-ناله بهرام) می دونی کار من چیه حضرت آقا اینکه خسته نشم... من پول می گیرم که خسته نشم! پول می گیرم که شمارو خسته کنم! تو و خرای دیگه ای مثل تو رو!

بهرام اون نوشته ها دروغه!

نامور ظاهرا حافظه ات داره کار می افته...

بهرام دروغه... دروغه... من وابسته به هیچ حزب لعنتی نیستم...

نامور آخیش... از دیدن کسانی که تا دو تا کشیده می خورن حرفشون زیر و رو می شه، حالم به هم می خوره!

بهرام انتظار دارین دروغ بگم؟

نامور اگه ما خواستیم بله!

بهرام برای چی؟!

نامور چون وظیفه تون اینه! همه تون!

بهرام اینا همه ش شرّو ورّه!

صدای کشیده ای بلند... طلوعی ناله
میکند... ضربه ای دیگر... طلوعی
و صدای واژگون می شوند....

نامور (در حال نفس نفس زدن) حالا معنی شرّو ورّ و بهتر می فهمی! انه؟

بهرام آخ....

نامور فکر می کنی چه غلطی داری می کنی؟ دوره تون گذشته! تو و امثال تو چیکار می تونین بکنین؟ ها؟ شماها فکر کردین چی هستین؟ کاسه داغتر از آش؟! آره؟ خیلی راحت گرفتین... نه الدنگ... اینجوریام نیست تو سیاهی لشگری... دستت رو شده... قدرتت ازت صلب شده... بوی چی به دماغت خورده؟ مقام؟ حکومت؟ پول؟

بهرام (فریاد میکشد) من عضو هیچ حزب بی پدر و مادری نیستم.... نیستم..

نامور امضاش کن!

بهرام نه!

نامور تو هیچ گناهی نداری؟

بهرام نه!

نامور عضو هیچ حزبی هم نیستی؟

بهرام نه!

نامور هیچی؟

بهرام نه! نه!

نامور (فریاد میکشد) پس برای چی در می رفتی حرومزاده؟ چون هیچ گناهی نداری؟ یادت که نرفته چه جوری دستگیرت کردن؟

بهرام بیخودی! بی مدرک!

نامور اینم مدرک!

صدای برخورد محکم پوشه ای بامیز...

به خط و قلم خودت... نکنه می خوای بگی جعلیه؟!!

بهرام نه... این مال منه...

نامور پس خفه شو!

بهرام ولی اون فقط یه داستانه..

نامور یعنی ابزار تبلیغاتی تو!

بهرام اینارو باور نکنین! توطئه س!

نامور همه همکاریات تو انجمن ملی نگارش یه جور دیگه فکر می کنن!

بهرام اونا همشون نیستن! اونا توده ای ان!

نامور (بلند میخندد) خوبه... خیلی خوبه... بعد از تو می ریم سراغ اونا!

بهرام من راست می گم! اگه جزو اونا می شدم، الان اینجا نبودم!

نامور ادامه بده!

بهرام این یه بازی پلید سیاسی! اگه یه روزی واقعیت اونطور که هست برملا بشه، بدونین که همه ارکان سلطنت و نظام زیر سؤال می ره می فهمین؟

نامور مضحکه نه؟

بهرام (جا می خورد) چی؟

نامور (با خونسردی) این که من اینجا ساکت باشم و تو حرف بزنی!

بهرام مگه همینو نمی خواین؟

نامور فقط امضای تو احمق!

بلندش میکند... صدای صندلی و..

نامور حالا بشین و امضاءکن!

بهرام

نامور به نظرت اون دوست جوونت هم همینقدر کتک لازم داشته باشه؟!!

بهرام نه... (بلند) چند بار بهتون بگم؟ چقدر تکرار کنم کم اونو توی خیابون دیدم... اتفاقی!
من میشناختمش..... قبلا باهاش مصاحبه کرده بودم..... یعنی نمی تونستم وایستم و
باهاش احوالپرسی کنم؟ یه گپ کوتاه! این خلاف قانونه؟

نامور نه!

بهرام پس چی می گین؟

نامور هیچی!

بهرام من چرا باید اونو امضا کنم؟

نامور برای تأیید ماهیت و واقعیت وجودی خودت!

بهرام (به زاری) ولی... من اونطوری نیستم...

نامور این نوشته مال توئه یا نه؟

بهرام آره... اون یه داستان ناقصه! همین!

نامور برای فرد زنده ای مثل جنابعالی لازم نیست که من توضیح بدم ، این داستان چه
گرایشات انحرافی محرزی داره... صد در صد چیگرا... از طبقه شخصیت اصلی
اش بگیرین که یک کارگر آنارشیسته تاتفکری که لا به لای این اوراق نتق می زنه!
برای یک داستان نویس مدرک جونداتر از این؟

بهرام شما چه می دونین اون داستان چه جوری قراره تموم بشه؟

نامور حدس جناب طلوعی ! حدسهای معتبر!

بهرام مثلا چی؟

نامور اینجا تویی که به سوالات من جواب می دی! نه من!

بهرام اصلا شماها کی هستین؟ من چرا باید به شماها جواب بدم؟ شماها چی هستین؟

نامور آه... کم اطفی ! مفعالتترین و مهم ترین بخش مکانیزم اندامهای جامعه هستیم! باور
ندارین؟

بهرام من امضاء نمی کنم! کذب! چرنده... افتراس! خودتونم خوب می دونین!

نامور (مکثی میکند) فکر می کنی به زنت اینجا، توی این سلولهای نامور و با این شکنجه ها خوش بگذره؟

بهرام (جا میخورد) منظور تون چیه؟

نامور منظور من روشنه!

بهرام نمی فهمم!

نامور اگه امضاء نکنی ، ما مجبوریم از همسرت هم پذیرایی کنیم!

بهرام چه ارتباطی به اون داره؟

نامور ارتباطشو ما تعیین می کنیم!

بهرام این نهایت پستییه!

نامور موافقم!

بهرام این نهایت رذالته!

نامور کاملاً همینطوره! ولی همینه که هست!

بهرام شما این کارو نمی کنید!

نامور (کشیده) چرا؟ مطمئن باشین که که می کنیم! اصلاً عجیب نیست!

بهرام این... این غیر ممکنه! شما باید مدرک داشته باشین... قانون اجازه نمی ده!

نامور (میخندد) قانونو ماها می نویسیم ابله! یعنی تو اینو نمی دونی؟

بهرام.... (بیچاره مستأصل) من چیکار کنم؟

نامور اعتراف!

بهرام به چی؟

نامور به ماهیت واقعی خودت... به اینکه یه توده ای دو آتیشه هستی!

بهرام بعد؟

نامور این اعتراف نامه رو امضاء کن!

بهرام بعد چی می شه؟

نامور بعد از امضاء وظیفه منتومه! باقی شو از مسئولین بپرس!

بهرام شما دنبال یه مترسکین که علمش کنین نه؟

نامور ما دنبال ریشه های گم حزیم که بخشونیم!

بهرام (با تمسخر) و فکر می کنید پیداش کردین؟

نامور قرائن اینطور می گن!

بهرام شماها عین بچه ساده لوحین!

نامور تو هم همینطور! با این تفاوت که ما بچه های ساده لوح نور چشمی هستیم و جنابعالی با افشاگری های همکار اتون منفور و مطرود!

بهرام (ناگهان) من امضاء نمی کنم!

نامور (خونسرد) بسیار خوب! روز خوش جناب طلوعی! بهت قول می دم تا فردا صدای ناله های زنت توی راهروهای اینجا می پیچه! جذابترین قسمت شکنجه گرفتن از زنای سرسخت کشیدن ناخنهای پاست!

صدای قدمهای نامور که دور میشود

بهرام ! آقای ...

نامور (می ایستد) نامور!

بهرام آقای نامور!

نامور بله؟

بهرام (نرم) من اکه اون کاغذ و امضاء کنم بهدش چی می شه؟ می دونی؟

نامور یکبار بهتون گفتم... باقیش به من مربوط نیست جناب!

- بهرام من متهم و محکوم به چیزی می شم که از واقعیت فرسنگها فاصله داره!
- نامور اگه اینطور باشه بعدا معلوم می شه!
- بهرام ولی خودت هم خوب می دونی که وقتی امضای من پای اون کاغذبیفته دیگه هیچی بر نمی گرده!
- نامور شاید!
- بهرام پس من چیکار کنم؟!
- نامور خودتون می دونین!
- بهرام چرا پای همسرمو می کشین وسط؟
- نامور رک بگم، بخاطر اینکه تسلیم بشین!
- بهرام (با بغض) ولی این پستیه!
- نامور کاملا موافقم!
- بهرام پس چرا این کارو می کنین؟
- نامور بخشی از بازیه!
- بهرام به همین راحتی؟
- نامور کارش همیشه کرد!
- بهرام (با تعلل و مکث) می تونم اون کاغذ و دوباره یه نگاهی بندازم؟
- نامور البته!

صدای کاغذی که به بهرام میدهد...

- بهرام (مظلومانه) این... این ظلمه!... یعنی سرنوشت من براتون مهم نیست؟
- نامور

- بهرام تکلیف اون جوون چی می شه؟ شوری!
- نامور اگه اونطور که می گین باشه ، آزاد می شه!
- بهرام از کجا مطمئن باشم؟
- نامور شاید امضای شما به نوعی آزادی اونو تضمین کنه!
- بهرام از کجا مطمئن باشم؟
- نامور این یه حساب ساده است!
- بهرام چطور؟
- نامور از ابتدا هدف شما بودین و اعترافتون به حقیقت!
- بهرام (بلند و معترض) این حقیقت نیست!
- نامور (بی حوصله) حالا هر چی... اعتراف شما به وابستگی تون به حزب... این وسط اون جوون که با شما دستگیر شده مهره ای نیست... به شرطی که شما امضاش کنین! ..اون به راحتی آزاد می شه!
- بهرام خسته م (آهی می کشد) خسته م!
- نامور منم همینطور... الان ۴۸ ساعته که کفشامو از پاهام در نیاوردم!
- بهرام
- نامور بالاخره چی شد؟
- بهرام (با مکث) قلمتونو بهم می دین؟
- نامور البته! بفرمائید!
- بهرام کجارو باید امضاء کنم؟
- نامور پایین... سمت چپ! مشخصه! کار عاقلانه ای می کنین حضرت طلوعی... علاوه بر اینکه جلوی آوارگی و شکنجه همسرتونو می گیرین، از طرف دیگه خودتونو از دیدار نامیمون همکار من محروم می کنین که جای ... تبریک داره.... (با خنده)

اون مشت‌های سنگینتری داره که شاید تحملش... براتون آسون نباشه! (بلندتر می‌خندد)

موسیقی در میان خنده فاتحانه نامور اوج می‌گیرد

پایان قسمت پنجم

سلول انفرادی طلوعی....
سکوت...طلوعی مبهوت، چیزهایی
را زیرلب زمزمه می کند...صدای
بی حالت و خسته او در سلول طنین
می اندازد...او به هم ریخته است...

بهرام (آرام و مبهوت) من عضو هیچ دسته و حزبی نیستم... من...بهرام!..... بهرام
طلوعی....مینا؟ چرا مینا؟.....(میخندد)-هنوز مبهوت) عصیان مینا یه فلسفه دیگه
داره...اون سننهای دست و پا گیر جامعه رو داره به تمسخر می گیره...اصلا...می
دونم؛ مجوز شما همراهنه! مجوز شما اینه!(صدای شلیک گلوله را تقلید میکند
چقدر خوب دارین من ادامه بدم...اونا دارن دنبال پایگاه می گردن...دنبال وجهه؛
اعتبار؛ گناه من چیه که نمی خوام با اونا باشم؟....(گویی چیزی شنیده که جوابش
را می دهد) ها؟ خوب نویسنده باشم!...انجمن برای من نمی تونه تعیینتفکر بکنه...این
چه صدائیه؟...سوز باده...آره...چقدر سرده! نجوای آتش هم همینطور اونم یه چیز
دیگه س..اونا زندگی منن! اگه شخصیت محاق یه کارگر ساده س دلیل نمی شه که
من...(بلند) اینا همش چرنده...دلایلتون به درد خودتون می خوره...(آرامتر) صدای
زوزه گرگ میشنوم...اینجا نباید گرگی باشه نه؟! اونا دارن گوشه کنار بایدنولوژی
خودشون ... مسلح می کنند!

طنین قدمهایی مند و سنگین به گوش
می رسد...

بهرام بازم شما؟...من که توی سلول انفرادی شما افتادم! من که زندانی ام..... دیگه دنبال
چی هستین؟...(دیوانه وار میخندد) همه چی تموم می شه! بهتون قول میم....بزودی
همه چی تموم می شه! شلوغی های گوشه کنار رو چه جوری می خواین بکنترل
کنین؟...دنبال توده ای ها می رین، منو می گیرین! این ذکاوت شماست!!! اونا
دارن ضیافت ترتیب می دن..... اونا جشن دارن.....ناخنهای منو بکشین؟! من که
امضاء کردم... (فریاد) آره من توده ای هستم (آرام می گیرد) ولی با مژگان کاری
نداشته باشین... اون هیچ کاره س...اون...اون...اون سیاستمدار از منه! آره.....یه
جایزه دیگه بهش بدین! جایزه مفخم شاهنشاهی.....شاید تا الان واژه نامش تموم شده
باشه...تو حرف گاف مونده بود...مسعود باید بره! اون کاری نکرده..شغلش! کارش!
به خاطر من از دست داده...می دونین؟...جوون خوبیه!...خودم می دونم مجوز شما
هراهتونه...مجوز شما اینه!.....(صدای شلیک گلوله را تقلید می کند) سردمه!
سردمه!

صدای زوزه گرگی با طنین(اکو)

گرگ...گرگ...ولی اونا با ناخنهای مژگان، کاری ندارن...چقدر سرده
مژگان!.....مژگان!

موسیقی در تنهایی طلوعی و آشفته
گیهایش اوج می گیرد....
در فروکش؛ خانه طلوعی....
موسیقی؛ باز نوای بلوز یا یارد
پارکر در زمینه است....
کتایون، دکتر جولایی و مژگان
کتایون با نوای بلوز، شعرهای
جدیدش را می خواند!!
عکس عملهای خفیف جولایی
و مژگان.....

کتایون معشوق من، چونان
رگه هایی سبز و پویا
ریشه در خاک دارد..
او با مفهومی صریح،
در پهن دشت تب آلود سلامهای ناگزیر
حضور ی یکه دارد...

او مثل یک سرود خوش عامیانه است.....
سرشار از خشونت و عریانی.....
و سهم من چیست؟

از این همه سبزی
از این همه صراحت،
به جز پوسیدگی؟!!

آه سرخوشان دشتها
ای ایل نامردم
کجایید تا سرود اختتامی بخوانید

بر اینهمه بودن!

ای رسولان تنهایی

ای مرزداران شط پر خوش
بیایید تا تنها یی ام را برای حاضران

هجی کنم.....

آیا مرا نمی بینید؟

غبار آلوده و خسته؛ تنها و بی پناه؛ آرام و بی سلاح.....

بیایید که معشوق من

از گشته های دور آمده است

وسر به سوی آینده های دورتر دارد....

ای رسولان تنهایی.....

بیایید که هجوم بی پروای زمان،

مرا به خواب دقیقه های دور می کشاند....

جولایی و مژگان دست می زنند...

کتایون، لوس، می خندد.....

کتایون دیگه ببخشین سرتونو درد آوردم!

جولایی عالی بود.... واقعا متلذذ شدیم!

کتایون اوه..... مژگان... دکتر جولایی چقدر..

جولایی بنده تعارف نمی کنم!

مژگان مرسی کتایون جان!

کتایون خواهش می کنم!

مژگان کار آخرته؟

کتایون آره دیگه... مال پریروزه!

مژگان یعنی پریروز مشکلی با طرف داشتی؟

کتایون (با خنده) دیگه تو هم تجسم نکن!

جولایی این الهام هنرمند از زندگی واقعیثون برای خلق آثارشون برای من همیشه عجیب بوده!

مژگان خیلی خوب بود!

- کتابیون می دونم که تعارف می کنی!
- مژگان انتظار که نداری نقدش کنم؟
- کتابیون اصلا برای همین براتون خوندم!
- مژگان اوه... تو داری کاررو سخت می کنی!
- کتابیون تازه از دکتر هم همین توقع رو دارم!
- جولایی اوه... اوه.... بنده رو معاف کنین لطفا! نقد ادبی و هنری چیزیه که من اسمشو می دارم فوق تخصص! این کار من نیست!
- کتابیون شکسته نفسی می کنین!
- جولایی باور بفرمائید عین حقیقته!
- کتابیون تو چی مژگان؟ منکه معلق موندم!
- جولایی این چه حرفیه؟ مژگان خانم که استادن!
- مژگان باشه... باشه... بهت می گم!
- کتابیون (با اشتیاق) خیلی خوبه!
- مژگان خوب بود... اما تصورم اینه که افسارو دادی دست احساس خالص... این باعث شده که بخشی از اسلوب وقواعد به طور اتوماتیک تحت الشعاع قرار بگیرن... نتیجه... چنین فرایندی همینه که میبینی؛ یک شعر احساسی و مؤثر اما با نگاه موشکافانه و مثبت!
- کتابیون چطور؟
- مژگان فکر می کنم کاملا روشنه... دقت کن! بخشی از نثر کار با بخش دیگه نمی خونه؛ من اسم اینو می دارم ضعف!
- جولایی احسنت
- کتابیون مثلا کجا؟
- مژگان بدش به من!

صدای کاغذهایی که رد و بدل میشود

مژگان اینهاش! دقت کن!

سهم من چیست؟
از این همه سبزی
از این همه صراحت
به جز پوسیدگی!؟

کتایون خوب!؟

مژگان این در واقع یک سؤاله! یک جمله سؤالی که بخاطر التزام شعری تکه تکه شده،
درسته؟

کتایون او هوم!

مژگان منهای این که خود این سؤال اصلا شعر نیست و توی ذوق می زنه مسئله اینه که
اصلا با بقیه بدنه هماهنگی نداره...

کتایون قبول دارم... اما نه دیکه تا این حد!

مژگان خودت بهتر می دونی طبق اصل تشکل و ساخت در شعر کار تو لنگی داره...

جولایی !... می تونم بیرسم این اصل چیه؟ بنده از این نظر کاملا خلع سلاحم!

می خندند.....

مژگان این اصل می گه که بیت در عین حال که دارای اسلوب نثری می تونه باشه اما باید
همه اجزاء کلام در جایگاه دقیق دستوری خودشون بشینن تا یک ساختار استوار شکل
بگیره بشه نامش رو شعر گذاشت...

جولایی آهان!

کتایون اوف... آرزو به دل موندم چیزی بنویسم که تو اینهمه اما و اگر برایش نیاری!

مژگان قرار نبود به دل بگیری!

کتایون شوخی کردم جونم!
مژگان گفتی دو تا کار می خوامی بخونی...
کتایون فعلا باید دوپینگ کنم... همه انرژیمو گرفتی...
جولایی لازمه عرض کنم، بنده که لذت بردم... بعضی اوقات کم دانشی باعث می شه راحتتر بتونی از پدیده های پیرامون لذت ببری!
کتایون اختیار دارین... شما که پزشک حاذقی هستید!

صدای زنگ در.....

کتایون یعنی که؟
مژگان نمی دونم!
مژگان بلند می شود به طرف گوشی
اف اف می رود...

جولایی این موقع شب؟!
مژگان (گوشی را بر میدارد) بله؟! آقای... آه.. بفرمائید... نخیر بفرمائید تو!
(گوشی را می گذارد) خبرنگار روزنامه پگاه! یعنی خبرنگار اسبق روزنامه پگاه!

جولایی مصاحبه دارین؟
مژگان گفتم که اسبق!
کتایون این موقع شب چیکار داره؟

مژگان کاش می دونستم!

جولایی می شناسینش؟

مژگان آره... آره....

جولایی (آرامتر) چی شده؟ به نظر آشفته می آی؟

صدای در که باز میشود و مسعود
شوری وارد می شود...

خبرنگار شبتون بخیر! خانمها و آقای محترم!

مژگان شب شمام بخیر... بفرمائید!

خبرنگار امیدوارم که مزاحمتون نشده باشم!

مژگان (خشک و سرد) نه... نه... نه.. راحت باشین!

خبرنگار (مکت تعلل) می بخشین از دوستانن؟

مژگان آه... بله... فراموش کرئم... دکتر جولایی و... خانم مژدهی!

جولایی چرا ایستادی جوان؟ بفرما!

مژگان چیزی میل دارین؟

خبرنگار نه... من زیاد مزاحمتون نمیشم!

مژگان بسیار خوب! امرتون!

خبرنگار (برخورده و ناراحت) خانم طلوعی فراموش کردن که منو متقابلن معرفی
کنن.... من مسعود شوری هستم!

کتایون اوم...

مژگان من پیش از ورودتون اینکارو کرده بودم!

خبرنگار باعث خوشحالی و سعادت منه که ترنم مداوم این آهنگ زیبا و خنده های شیرین
این مجلس شبانه، مانع نشده که توی ذهن شما نمونه!

مژگان (تند) از چیزی متکدرین؟

خبرنگار چطور خانم طلوعی؟

مژگان اسم من مژگان قدرتیه!

- خبرنگار حدس می زدم!
- مزگان (عصبی) چی رو؟
- خبرنگار این که دوری و میله های آهنی یک سلول انفرادی و نمور بعضی از بستگی هارو زیر سؤال می بره!
- جولایی (آرام) این کیه؟
- کتایون نکنه می خواد شلوغ کنه!
- مزگان منظور تونو نمی فهمم جناب شوری!
- خبرنگار من مطمئنم که می فهمید!
- مزگان این موقع شب اومدین ،وارد خونه من شدین و مدام دارین کنایه می زنین؟من چیزی به شما بدهکارم؟
- خبرنگار نخیر! ابد! من چنین ادعایی کردم؟
- مزگان پس لطفا صریحا بگین چی می خواین؟
- خبرنگار صراحت من به درد یک جمع نمی خوره خانم!
- مزگان اینها خودی ان آقا!
- خبرنگار شما کی هستین؟
- مزگان (گیج) بله؟!
- خبرنگار یک زن؟... همسر...؟ محقق؟... نویسنده؟... کدومش؟
- مزگان شما دارین خسته م می کنین!
- خبرنگار متأسفم...موقع ورود انتظار چیز دیگه ای رو داشتم! اصلا برایی شنیدن این موسیقی و دیدن لبخندهای بلوری و این لیوانهای نیم خورده، آماده نبودم..... انگار هیچ اتفاقی نیفتاده!
- جولایی جوون احساس می کنم لازمه بعضی از آداب اولیه معاشرت رو به شما یادآوری کنم....

خبرنگار (بلند) نه دکتر! زحمت نکشین... من خودم همش رو بدم

کتایون (به نجوا) مژگان من کم کم دارم نگران می شم! این دیوونست!

مژگان من آقای شوری واقعا از شما معذرت می خوام که برای دعوت دوستانم و تشکیل این جمع توی خونه خودم از شما اجازه نگرفتم!

کتایون و جولایی می خندند...

خبرنگار خونه آقای طلوعی، خانم! خونه آقای بهرام طلوعی!

مژگان این دیگه به شما ارتباطی نداره!

جولایی مژگان جان، من تصور می کنم تماس با پلیس در این جور موارد ضروریه!

مژگان نه! عزیزم ایشون دارن تشریف می برن!

خبرنگار بله... البته من نیومدم که برام گیلای پری کنید و منو به جمع خالصانه خودتون راه بدید!

مژگان پس خواستونو بگین... سریعترا!

خبرنگار (زهرخند) راستش.... حتی نمی دونم شما اطلاع دارید که من و آقای طلوعی رو با هم گرفته بودن یا نه...

جولایی چی داره می گه؟

خبرنگار اونروز... یعنی حدودا چهل و پنج روز پیش آقای طلوعی به من زنگ زد و گفت که خون رو به هم ریختن و از من کمک خواست... ترسیده بود خانم..... خودمو رسوندم... اون بیرون چیزهایی دیده بودم که بهش پیشنهاد دادم مدارکشو برداره تا فرار کنیم... می خواستم ببرم به خونه خودم... اون مدام نگران شما بود خانم نمی دونست کجایی... مدام می گفت ممکنه بیاد و از دیدن این وضع نگران بشه!... تا اونجایی که یادمه گفت یه یادداشت براش گذاشتم که فقط خودش سر در بیاره..... مارو یه خیابون پایینتر گرفتن... چشمامونو بستن و بعد از اون.... ندیدمش... یه مدتی زیر شکنجه و بازجویی بود... منم! ولی ظاهرادر مورد اون سختگیر بودن... بعد ظرف یک هفته من به قید ضمانت آزاد شدم و اونموند... بعد از اون به هر دری زدم تا بتونم کانالی پیدا کنم که اجازه بدن ببینمش و یا حداقل از احوالش به طور دقیق مطلع بشم... باورتون نمی شه اگه بگم بدترین توهینها و حقارتها و رفتارهای نا پسند رو تحمل کردم که بتونم به این خواسته ام برسم...

یه چیزی برام خیلی جالب بود...توی همه این تلاشها ودوندگیها یک چیزو مکررا می پرسیدم و جواب ثابتی می گرفتم

مزگان (بی حوصله -سرد) چی؟

خبرنگار این که در طول این مدت دستگیری آقای طلوعی،هیچ کس تحت هیچ عنوانی دنبالش نیومده بود...چه ملاقات و چه پرسش احوال!

مزگان (سرفه ای میکند) خب! ادامه بدین!

خبرنگار (بلند) ادامه بدم؟! شما زن ایشون هستین یا نه؟ اون درباره شما ... نگران بود!
چقدر ساده لوح و بچه! چقدر معصوم و.....ابله!

مزگان شما دارین پاتونو از گلیمتون درازتر می کنین!

کتایون و جولایی کاملا ساکتند...

خبرنگار ای کاش زن نبودید!

مزگان فکر می کنین اینجا کجاست؟

خبرنگار ای کاش زن نبودید!

مزگان کافیه شما....

خبرنگار (قطع میکند-بلند) اونوقت راحتتر می تونستم توی صورتتون تف کنم یا بزخم توی گوشتون خانم!

صدای قدمهای جولایی که به سرعت بلند می شود و به طرف تلفن می رود...

جولایی دیگه قابل تحمل نیست!

صدای شماره گیر تلفن...

مژگان قطعش کن دکتر!

جولایی تو نمی فهمی مژگان جان...

کتایون حق با دکتره مژگان!

مژگان گفتم قطعش کن دکتر!

جولایی گوشی تلفن را می گذارد....

خبرنگار شما اصلا می دونین شوهرتون کجاست؟

مژگان برو بیرون!

خبرنگار نمی دارید که...

مژگان برو بیرون!

جولایی بذار حرفش. تموم کنه مژگان... حرفتو بزن و زودتر برو! قبل از اینکه به پلیس زنگ بزنم....

خبرنگار خانم طلوعی...

جولایی ایشون فرمودن قدرتی!

خبرنگار آه...بله....قدرتی...شاید به زودی یک بستگی دیگه، این اسم رو دوباره فید کنه!

مژگان (به جولایی) بندازش بیرون دکتر!

جولایی زودتر حرفتو بزن!

خبرنگار پرونده قطوری برای آقای طلوعی درست کردن.....!اکثرش جعلیه و به همت اعضای برجسته انجمن ملی نگارش فراهم اومده...حتی اونها .. نشستن.... آثار شوهرتونو از زاویه تفکر، تحلیل کردن؛ از کلمات ..جملات و اشارات بگیرین تا اسم و معانی!تا اونجایی که می تونستن برای اثبات ادعاشون تلاش کردن..حتی از بعضی از مصاحبه های قدیمی اش استفاده کردن، جملاتی که در زمان چاپش یه جور دیگه معنی می شد حالا به عنوان نشانه بستگی حزبی داره تأویل می شه و متأسفانه کار نا تمام آخرشون یعنی محاق بدجوری داره به این قضیه کمک می کنه....اونا موفق شدن از شوهرتون اعتراف بگیرن که یک توده ای دو آتشفه است!

جولایی بهرام؟!!!

خبرنگار بله آقا.....!... نمی دونم چه جوری می تونستن این کارو بکنن؛ حدس هم نمی زدم. ولی به این مسئله ایمان دارم که همش جعل و دورغه!.. واو به واوش! اونا عزم کردن که آقای طلوعی رو بکشن پایین وکشیدن! انجمنو می گم ظاهرا تا یک هفته دیگه رسانه ها و هم مطبوعات جزئیات کشف مهمشونو توی بوق می کنن! شبتون خوش!

صدای قدمهای شوری که به طرف
در میرود....

مزگان صبر کنید!

شوری می ایستد....

مزگان ظاهرا طبق گفته خودتون تا یک هفته دیگه اینارو از طریق روزنامه ها و رادیو تلویزیون می تونستم بفهمم!

خبرنگار درسته!

مزگان پس برای چی اومدین اینجا؟ اونم این موقع شب!

خبرنگار دیگه مهم نیست!

مزگان بگین!

خبرنگار بهتره فراموش کنیم

مزگان نه بگین!

خبرنگار من برای چیزی اومده بودم که با دیدن جوّ اینجا ،هیچ دلیلی برای طرح اون نمی بینم!

صدای موسیقی قطع میشود....

مزگان باید التماس کنم تا حرفتونو بزنین؟

خبرنگار نه... نیازی نیست! می گم... هر چند که بی مورده! من بالاخره دیروز تونستم از طریق اجازه ملاقات آقای طلوعی رو بگیرم!

مژگان دیدیش؟!!

خبرنگار بله!

مژگان خوب؟

خبرنگار الان هیچ تفاوتی با یک بیمار روانی نداره!

جولایی آه...بالاخره...

خبرنگار حال و روز خوبی نداره...این البته در آینده قضایی اش شاید مؤثر باشه،ولی به هر حال نمی تونه از سودجویی های حکومت دورش بکنه...

مژگان یعنی کاملاً...

خبرنگار بله...کاملاً! تنها چیزی که منو عمیقاً متأثر کرد و در واقع باعث شد که این موقع شب در خونه شما رو بزخم این بود که اون مدام لابلائی پراکنده گویی های هذیانه اش، شما رو صدا می زنه! از من هم سراغ شما رو گرفت...نگرانتون بود....

مژگان

خبرنگار احساس می کنم این بیرحمانه س!

مژگان

خبرنگار اومده بودم بخوام که...آه....دیگه بی معنی!

صدای قدمهای او ...باز و بسته شدن
در شوری رفته است! سکوت چند...
لحظه ای ...مژگان به خود میاید....
سعی میکند سکوت را بشکند.....

مژگان آه...کسی قهوه می خوره؟

جوابی نیست!

خودم که می خورم....برای شمام می ریزم...اوه.این نوار هم که تموم شده...دوباره
می دارمش تا کتی خانم ما شعر دومشو بخونه!

صدای تعویض و برگرداندن نوار...
صدای موسیقی که دوباره شروع به ترنم
می کند....

کتایون (با تته پته) من فکر می کنم مژگان جون، بذاریم برای بعد بهتره....

مژگان نه...نه...نه... حرفشم نزن! بذار قهوه بیارم بعد بخون!

صدای قدمهای او.....
چند لحظه در غیاب او، سکوت جولایی
و کتایون.....مژگان باز بر میگردد....

مژگان خوب اینم قهوه!

کتایون گفتم که...

مژگان (عصبی فریاد میکشد) مگه برای همین کار نیومده بودی اینجا؟ پس بخون!

جولایی (نمی داند چه بگوید) ای با با....

کتایون خیلی خوب.....باشه....هرچی توبگی....(سرفه ای میکند)

« می دیدمش با چشم گریز پایم
از دل پهن دشتی که با افق پیوند می خورد...
می دیدمش با دست جویانم
در دل نارنجزاری که خاکستر شن پوش قلبم را
با بوی تازگی و حلاوت در می آمیخت.....»

موسیقی در میان اشعار کتایون اوج
میگیرد...در فرو کش صدای همهمه
مردم رهگذر و عبور و مرور هر از
چندگاه ماشینها در یک خیابان فرعی
مقابل خانه دکتر جولایی.....
صدای نزدیک شدن موتورسیکلت...
توقف می کند.....

پستچی پلاک ۱۳...خودشه!

زنگ می زند... چند لحظه ای به انتظار
صدای مژگان از آیفون به گوش میرسد

مژگان بله؟

پستچی منزل دکتر جولایی؟

مژگان بفرمائید!

پستچی خانم جولایی خودتون هستین؟

مژگان بله!

پستچی نامه دارین! سفارشیه!

مژگان اومدم!

پستچی (با خود) بذار من دفتر دستکمو آماده کنم که بیاد پایین امضاء رو بندازه ما
بریم... خوب... اینم از این....

صدای در که باز می شود... مژگان
در آستانه در....

پستچی سلام عرض شد خانم!

مژگان سلام...

پستچی بفرمائید... این نامتون! لطفا اینجارو امضاء کنید!

مژگان خودکارتون لطفا...

پستچی قابل نداره....

مژگان بی جواب امضاء میکند....

پستچی مرسی خانم! خدانگهدار...

صدای موتور سیکلت پستچی که

دور میشود... مژگان در را می بندد
میکروفون با مژگان داخل خانه شده
است...

صدای باز کردن سراسیمه نامه...
نامه را میخواند... روی نامه صدای
مسعود شوری است:

صدای خبرنگار خانم قدرتی یا طلوعی یا جولایی یا... سلام! از آخرین دیدار ما که
قطعا برای شما چندان هم خوشایند نبوده، چهار ماهی میگذرد... لازم
میدانم که از دو اجتان را با دکتر جولایی..... تبریک بگم و آرزوی
کامروایی برای هر دوی شما داشته باشم! و البته سعادت! به یاد دارم
که در دفعات دیدارم با آقای طلوعی، لحظه هایی که می توانستم
مرزهای سخت مناسبات را بشکنم و از درونش مطلع شوم پرسشی را
در وجودش می یافتم که به گفته خودش سخت آزارش می داد... و آن
علت بی مهری روز افزون شمانسبت به وی بود... هر چه هست، پاسخ
را اینک من میدانم اما به علت تبعید او به خارج که نمی دانم مطلعید یا
نه!!! بعید... می دانم که بتوانم او را آگاه کنم... هر چند که شاید بهتر
آن است که ناآگاه بماند تا درد این اتفاق نیز وجود پر دردش را ذره
ذره به یغما نبرد... نام کار ناتمام آخرشان را به یاد دارید؟ «محاق»!
برای محقق و نویسنده ای که جایزه شاهنشاهی را برده، توضیح این
واژه جسارت آمیز و کودکانه است، اما... بگذارید برای آخرین بار
این جسارت را بکنم: محاق سه شب آخر ماه قمری را می گویند که ماه
دیده نمی شود... گم میشود فراموش نکنید سر کار خانم که هیچ
محاقی ابدی نیست... ماه بعد از هز محاق بر می گردد و چه پر
نور! آنهایی که بایستی در دل محاق، از پنهانی ماه بهره می برند و
دست به فرصت طلبیهای گوناگون می زنند، پس از طی این چند روز
این مدت کوتاه چه خواهند کرد؟! و چه خواهند گفت؟ همه آنهایی که
سود جو و پستند و برای نیل به مقاصد مختلفشان آماده هر کاری
هستند... ماه باز خواهد گشت و آنروز دیدن... سیاهی چهره ها برای
آنانکه در انتظار این حلول بودند سخت شیرین خواهد بود... من و ما
به انتظار می مانیم....

مسعود شوری

صدای له شدن کاغذ، باعصبانیت و غرولند
نا مفهوم مژگان... مژگان به نفس نفس افتاده

مژگان احمق بی همه چیز... برو به درک!

صدای افتادن کاغذ در سطل آشغال و صدای
قدمهای او که دور میشود
موسیقی....

پایان

ایوب آقاخانی- بهار و تابستان ۷۸